

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232176

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—881—5-8-74—15.000

9

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۵۱۴۱

Accession No. P 41

Author > ب

باقر داما

Title

دیوان باقر داما

This book should be returned on or before the date last marked below.

<p>P 891.5141 B D</p>	<p>۷۷</p>		<p>P 41</p>
-------------------------------	-----------	--	-------------

سید فارسی کل جامعہ عثمانیہ
میدیا ڈویژن



دیوان

مولینا میر محمد باقر داماد

باہتمام

اقل میرزا محمود شفیع طبع گردید

حق طبع محفوظ است

طالبین بکتابخانہ سرای خونساریہا رجوع نمایند

۱۳۴۹

اصفہان مطبعہ سعادت

﴿ بسمه تعالی ﴾

بر از باب خرد و کیاست و صاحبان حجبی و فطانت مخفی و پوشیده نیست که امروزه ملل راقیه و ممالک سامیه دنیا تا چه اندازه جدیت و کوشش دارند که نام ادباء و نوابغ خود را احیاء و بهر قیمتی باشد مآثر و مفاخر آنها را حفاظت و صیانت نمایند و از این رو نیز قومیت و ملیت خود را تثبیت و تحکیم کنند

لذا اروپائیها در عین حال که صنایع آنها بمنتهی درجه کمال رسیده است و روز بروز تکمیل میشود تا چه درجه باد باء خود اهمیت میدهند و افکار آنها را در جامعه شایع و ذایع میکنند بلکه بسا میشود مجسمه های آنها را از فلزات قیمتی میریزند زیرا که مقیاس احساسات هر قومی همانا ادبیات آنهاست و یگانگانه حافظ و جامع قومیت و ملیت و وحدت لسان و مذهب و استقلال سلطنت میباشد

ولی چه قدر جای تأسف و تأثر است که يك سلسله از ادباء عظیم الشان ایران در ادوار ماضیه مفاخری برای ما ییادگار گذاشته اند که از بزرگترین افتخار ایرانی نژاد محسوب است و در اثر بیحسی و بی اعتنائی ما مردم علاوه بر اینکه اغلب کتب و دواوین آنها مورد استفاده و دست رس عمومی نیست اسامی این بزرگان هم از قاموس خاطر و صفحه ضمیر ما محو و برطرف شده است

از آنجمله « مولینا میر محمد باقر داماد » حکیم فیلسوف و نابغه ایرانی است که وحید عصر و فرید دهر و مایه افتخار و آبروی اسلام و ایران است مولینا معاصر با شیخ بهائی و بین آنها مؤالفت و مؤالفت تامه بوده و طرف اعتماد و وثوق شاه عباس کبیر و شخص شاه زائد الوصف نسبت با و ارادت میورزیده

مولینا با اینکه در علوم دینیه گوی سبقت از همکشان ر بوده و حائز درجه اول مقام روحانیت بوده است در علوم فلسفی و حکمت الهی و ادبیات هم بیهمال و نظیر بوده است و مولینا صدر الدین شیرازی صاحب اسفار فلسفه و حکمت را خدمت آن بزرگوار تلمذ کرده است مولینا را تصانیف و تالیفات زیادی است که مشهورترین آنها کتاب قبسات است از جمله تالیفات آن فیلسوف دانشمند دیوان اشعار فارسی اوست که تا کنون نسخه مطبوعه آن بنظر نرسیده است

و الحق اشعار آن که از قریحه سرشار این حکیم و ادیب عظیم الشأن تراوش کرده است علاوه بر انسجام سجع و سلاست وزن باندازه جذاب و گیرنده است که کمتر کسی است ولو یگمربته آنرا از نظر بگدراند و شیفته و مجذوب آن نگردد یا حلاوت این غذای روحانی از ذائقه ذوق او زائل و بر طرف گردد

اخیراً - بناب آقای امیرزا محمود شفیع که حقا جوانی است بسی آراسته و مهذب و دوست دار فضل و ادب از نقطه نظر معارف پروری و بسط دائره ادبیات و احیاء نام يك نفر نابغه ایرانی در مقام طبع و نشر آن دیوان سراسر ایتقان بر آمده اند

و الحق این اقدام قابل تقدیر و تقدیس ادباء است و بزرگترین ارمغان و تحنه است که مشار الیه تقدیم ادباء و دانشمندان مینماید ما امید داریم که معارف پژوهان هم زحمات مومی الیه را تقدیر نموده از این ارمغان استفاده کامل نمایند و هر يك بنوبه خود مؤسس طبع و نشر آنرا تشویق و خدمات او را بعالم معارف و ادب مطمح نظر و محط بصر قرار دهند و از بذل مساعی جمیله در راه ترقی و تعالی علوم ادبیه خود داری نکنند

ع - ۱ - ابرقوئی

﴿ بسم الله للرحمن الرحيم ﴾

ده ملك دانشم من بجنود آسمانی
 ز مداد من سوادى در چشم آفرینش
 در ارتقای فکرم خط استواز دانش
 صدف محیط طبعم کشف در حقایق
 تقط سواد نطقم همه حیب قوس گردون
 شوش صواب بینم بحس مصاب دانی
 همه اختران طبعم فلک آورد بشحفه
 زردای من کناغی (۴) بردوش سعداکبر
 لقب من است جزمی بکسی سزا نباشد
 دل مرده را بجز من نکند کسی مسیحی
 پرن سماى عقلم مه چرخ نامجوئی
 سرکوی دانش من عرفات راز گردون
 زشفای من ارسطو شده بهره مند دانش
 سخن از حدوث بی من بنوائب غرامت
 خردم بعدر خواهی ز تقدم زمانه
 زکنان فکر هر گه بکشم خدنگ برهان
 فکنم بجوی باغ سخن آبی از طراوت
 ز ستاک باغ طبعم بغرامت است طوبی
 درمن چو کعبه سازد که خلیل فضل و دانش
 ز هنر خراج کیرم ز خرد جنایت اما

که بود ز فضل دیهیم (۱) سریرم ارمغانی
 ز ظلال من کلاهی بر تارک معانی
 نطق میان نطقم افق درر فشانى
 محك تقود طرزم فلک رسوم دانی
 وتر (۲) قسی (۳) فضلم همه قطر آسمانی
 رقم قضا نشا نم حکم قدر یسانی
 همه دختران غییم خرد آرد ارمغانی
 ز ثنای من کناخی در لوح عقل ثانی
 چه ممد حقایق چه مشید مبانی
 تن حکم را بجز من ندهد کسی روانی
 سقط نهاد پاکم نمط خرد فشانى
 حرم حریم فکرم در کعبه معانی
 زرموز من فلاطون زده گام در معانی
 خرد از وجود یمن بمضیق ابرمانی (۵)
 فلکم بعفو جوئی ز تصدیر مکانی
 چه فلک ز قامت خود خردم کند کمانی
 که نمی از آن نبایی بر دجله جوانی
 زنگار نقش فکرم بخجالت است مانى
 دل من مطاف سازد که سروش آسمانی
 بوفور فضل و دانش نه بزور حکمرانی

رسغ (۱) شك آورم من زدو پلك چشم بیرون
 برم جو بر نشینم بتکا و ر فصاحت
 زخرد بشرع دانش همه ساله جزیه گیرم
 ز دلم بنقر کنجور خزائن معادن
 زلی حساب و دانش کنم آسمان چودنتر
 چمن حریم دل را کنم از نفس صبائی
 ز قمر برم بد عوت کلف سیاه روئی
 سوی شکل اول از من رود از نخست اجازت
 دل خسته را پس از من سختم کند طیبی
 ز جبین خاک تیره بنظر برم کریهی
 دل من چو کان ولیکن نه بسقط نظمه خورد
 صدفی نیم که جایز بودم بدین همت
 شده ام چو آب کوثر بنهاد صاف داری
 نپند یردم تصور شبجی ز کینه شاید
 شرم چو آب باران بکتاب جرم شوئی
 هنرم بر اوج گردون و منم چو خاک سفلی
 پس از این بدوش دعوی فکنم ردای دانش
 بفراق یار ایدل ز تو یک عطیه خواهم
 نه چنانکه دهر جانی بزید بجیله کردن
 چو اثیریم بطرف سرکوی اسطقیسی
 سخن من از نباشد چکنند خرد دیری

دعی (۲) خطا کنم من زمزاج فکرفانی ،
 وتران صماخ جذراصم از سبک عنانی
 چونبی بزور دین از گه کیش باستانی
 ز ضمیر من بنقاه کف گنج شایگانی
 سزدم ز تیر کاکلی وز مشتری بنانی
 روض ریاض جانرا کنم از دل ایوانی
 ز درر برم بحکمت برص سفید رانی
 پس از آن نتیجه ریزد ز قیاس اقترا نی
 تن خاک را پس از من جسمم کند روانی
 ز روان کوه تبلان بنفس برم گرانی
 ۴۰۵ هـ چو مریم آرد گبری بدان روانی
 ز سخای ابرنسان زحموت تر دهانی
 شده ام چو کان گوهر بنژاد دودمانی
 گرم آب جوی فرهنگ و ضمیر دقل خوانی
 مثلم چه پیر دانش بحساب عزو رانی
 سختم خمیده ۳ چون هور (۴) و منم چو سرنهانی
 که خرد کند تابط بردای ورد خوانی
 که زابر دیده بر ماهمه خون دیده باری
 فلک نهم معلم فکند پیاد بانی
 چو ز ما نهم بگردد در معرفت چو آنی
 خرد من از نباشد چکنند جهان جهانی

منم آنکه در خموشی سزدم زبان چوموئی
 ز چه موی بر تن من همه تن کند زبانی
 بحساب آفرینش چو بمرکزی نشایم
 چه سفه بود که لافم زه محیط آسمانی

و له نور الله مضجعهم

ای از سهاز عکس رخت کمتر آفتاب
 در روز طرح دفتر خوبی نوشته است
 طفلی است حسن تو که پرورده دایه وار
 لذیبت شکر تو در او مدغم آرزو
 گر باده جمال تو آید بجام فکر
 عکسی ز روی خویش بجام هلال بخش
 آینه خیال ز عکس رخت نوشت
 عطری مگر ز زلف تو در عود بزم بود
 در عرق خاک مردم دیده یافته
 آنجا که عکس روی تو بر بوستان افتاد
 آنکس که در خیال تو میرد عجب مدار
 از تابش جمال تو بر آسمان حسن
 آسودگی نداند گوئی چو چشم ما
 ای دست جور عشق تو را نایب آسمان
 گنتی ز تاب عشق چنان گرم مشو
 این باده گر رسد بخيال دماغ چرخ
 کبر برق آه ما بخيال فلک رسد
 چون من زدود آه کنم تیره چرخ را
 یکدم بره خرام که تاحسن خویش را
 میدان حسن از تو و باز یگر آفتاب
 اول خراج حسن تو بر کشور آفتاب
 گه در کنار ماهش و گه در بر آفتاب
 ماهیست چه براه تو در او مضمهر آفتاب
 جای خود از مسام چکد دیگر آفتاب
 تا جرم ماه باده شود ساغر آفتاب
 صد نکته در دقایق خوبی بر آفتاب
 کا فکند خویشتن را در مجمر آفتاب
 بی تو خط شعاعی چون نشتر آفتاب
 گر خود بود چنار که آرد بر آفتاب
 از خاک رو یدش پس مردن گر آفتاب
 چون ماه منخسف شده در منظر آفتاب
 دارد خنک ز عشق تو در بستر آفتاب
 وی عکس نور روی تو را چاکر آفتاب
 کز گرمی تو سوزد در خاور آفتاب
 چون پرنیان در فند آتش در آفتاب
 بینی ولیک یک کف خاکستر آفتاب
 راه افق نیا بد بی رهبر آفتاب
 بر سر کند ز شرم رخت معجر آفتاب

گوئی خیال روی تو سودا جبین حسن
 دریا نوال نوال بر کف روزگار حکم
 ابری ستاره گوهر بحری شعاع موج
 گفتش خرد سکندر ثانی و باز گفت
 کی ساخت از بنان سخا ابرو کی فکند
 مهتا برا که روشنی دیده شب است
 ی خسروی که در رصد سیرصیت تو
 سیمرغ دولت تو ز منقار در مسیر
 نظم در این مدیح مگر خواست گفتنت
 عقلم چه گفت گفت زهی ای خرد تباه
 خود در مشیمه رحم چرخ نطفه است
 بر رسم باج و جزیه فرستد شعاع نور
 در صلب ابر شعله نطفه شود مطر
 تیغ تو بیا برد در صلب مفسدت
 جاهت دهد دینه در مرکز آسمان
 گر در خیال رای تو تخم افکند بخت
 بر در گه نفاذ تو افلاک تند سیر
 روزی که بهر غیبه گردان جنگجوی
 جای اشعه تیره برون آیدش ز چشم
 در بحر ژرف خون یلان غوطه میخورد
 محور سنان فتنه شود در ضمیر چرخ

در ساغر افق چو می احمر آفتاب
 بر خاک بارگاه شه پیکر آفتاب
 کان دستگاہ جم سپه چاکر آفتاب
 چرخ زمانه مرکز و شاخنی بر آفتاب
 هرگز ز نور مالا کند زیور آفتاب
 بر جای قطره در صدف اسکندر آفتاب
 با قدر خود نسا زد هم بستر آفتاب
 تقدیر اصد آمد و ذوالمنظر آفتاب
 افکنده نسر طایر و از شهر آفتاب
 کای رای روشنت را مدحتگر آفتاب
 خنکاش را بدیده زنده خنجر آفتاب
 از صلب قدر شاه قدر کشور آفتاب
 در عهد تو بملک و موهو لوهو آفتاب
 از تنف خشم تو که کند اخگر آفتاب
 خشم تو تیره سازد طالع بر آفتاب
 رایت دهد و دیعت در اغبر آفتاب
 از خاک حاصل آرد بر زبکر آفتاب
 بنشسته چو بشا رع بینم بر آفتاب
 جرم شهاب تیره شود مغفر آفتاب
 گه یاد معرکه کند این انور آفتاب
 گر خود زدور چرخ کند معبر آفتاب
 مغفر بدست مرک نهاد بر سر آفتاب

حلقی بقیا بر د در دهر که اجال
 ابری شود که بارد بر خاک مهر که
 در بحر مهر که باسا پیر فلک فتح
 در دهر از فروغ رای تواز نور خود غنی است
 بهر ردیف مدح تو گرئی کنون فلک
 دزد چه کودکان فلک از کیسه افق
 معیار آفرینش اگر فیض رای تو است
 تا مسیر سرعت و بطائی فلک بود
 با دا ز شرم معتکف مسجد سکون
 تا بر فلک حکایت مخروط ظل ارض
 در نسبت ضمیر تو با دا چو ظل ارض
 کف الخضیب را بخلافت دعا ددر
 در موج بحر خشم تو دلفین (۱) همی غریق

وله قدس سرد فی الغزلیات

ای بدر گاه تو از قدس روان تا فلها
 هر کجا شاگله فضل تو در ذکر آمد
 مشکل آید همی استاد تولد بتوزانک
 مجرد ذات بحدی که مال با بد آنکه

آنکه بی یار و مطیبه است همین اشراق است

دیگران هر که شنیدیم بود را حلها

« من کلام میرزا محمد اشرف الحسینی من اولاده

بستم از بند دل بار دیگر را حلها شد روان باز برویم ز گهر قافلها

پای پر آبله يك پله ز خاکم برداشت
 پا به گروهرم افزود از این آبله‌ها
 نشود تا بدم صبح قیامت آختر
 گرکنم از غم هجران تو شبها گاه‌ها
 هم چو روك ریشه دوانیده بجانم غم تو
 بسته برگردن دل زلف کجیت سلسله‌ها
 هستی شوق تو بیرون ز بساط هستی
 باده عشق تو افزون ز خم حوصله‌ها

اشرف این آن غزل جد تو اشراق بود

ای بدر گاه تو از قدس روان قافله‌ها

و لا اشراق قدس سره ایضا

شعله‌ها در جان زدی این سینه غمناکرا
 خرمنی ز آتش چه حاجت بود يك خاشاکرا
 تا بکی در سینه تنگم نهان دارم چوراز
 آتشی کز شعله خاکستر کند افلاکرا
 در ره عشق تو عمری شد که حیران مانده‌ام
 من که اندر کوی دانش رهبرم ادراکرا

هر دو عالم خار شد در چشم اشراق از غمت

هر که آب خضر دارد خار داند خاکرا

* *

سوز غم تو کرد قضا سرنوشت ما
 ای در غم تو شعله آتش بهشت ما
 این ابرناو تو همانا بسته داشت
 کالماس جای سبزه برآمد ز کشت ما
 دوزخ پشت گرمی ایام هجر تو
 خویشی گرفت با گل و آب سرشت ما
 زاهد بعشق کوش که مهراب صوده‌ها
 افتد بسجده پیش زمین کنشت ما

اشراق بوی باده ملايك برد ز هوش

جائی اکر نهند بنائى ز خشت ما

چشم خراج عشق ستد خون نا برا
 معزول ساخت عامل دیوان خا برا
 من جان حلال کردم اگر خود کند قبول
 سلطان درد عشق تو ملک خرا برا
 سلطان میار باده کزین جام آتشین
 ترسم جگر پر آبله گردد شرابرا

ای کوثر مراد ندا نم که چون کنم گری باز گیری از من مستقی آبرا
 شب کی رسد صبح که اشراق از غمت
 گل کرد زاب دیده ره آفتابرا

از سوز دل بسوخت گیاه وجود ما بر آتش تو بر فلک امروز دود ما
 ما از بخار مجمر گردون نه پس بود مجمر بلای عشق و دل سوخته عودرا
 بر آستان دوست اگر سر توان نهاد آنست بر مدارج دولت صعود ما
 خون گردد از دریغ درون ستارگان چون در غم تو بر فلک آید سرود ما
 در آتش فراق تو سوزیم یک نفس بگذار دار ستاره پخت حسود ما

بر در دوست که قدر گهر پاک اینجا خاک باشد چه بود قیمت انخاک اینجا
 بر سر کوی غم او چه جگرها چاکت شرمم آید که برم پیرهن چاک اینجا
 مجلس یار مرا جان ملایک عود است که بر آتش نهد ایدل خس خاشاک اینجا
 بر در دوست شنیدم که دوامی بخشند درد ما عرضه کنی ایدل غمناک اینجا
 ایدل آسیمه سر از کوی بلا می آئی مگر بت بار ندا د آن بت بیباک اینجا
 خاک میخانه شو اشراق که از همت عشق

برک کاهی نبود خرمن افلاک اینجا

ما شاه محنتیم و دهد عشق باج ما گردون ز جنس درد فرستد خراج ما
 چون دم ز من ز صبح و صالت که روز حشر بیعت گرفته است ز شبهای داج ما
 ترسم که در دماغ وجود آتش افکند زینسان که باز کرم جگر شد مزاج ما
 گردون که صبح صحبت ما شام هجر کرد گو روغن وجود مکن در سراج ما
 اشراق ما و درد که دکان روزگار

زان نسخه مفلس است که دارد علاج ما

فیا بفی کا تفز بالاعلا معلما علی قلبکا القیا

یا زاهد از جامه ما بشوی
 لزان می که در کیش اکسیریان
 گدائی کند مهر از او کیمیا
 نه میخانه بل کعبه اصفیا
 می از جام ما خور که تار و زحشر
 الهی دلم بنکه مهر تو است
 ز خاک تو خورشید روید گیا
 که اقلیم نور است و صقع ضیا
 شد اشراق خاک تو گر خاک او

بکند دیده عقل کل تو تیا

ای مه از رخ دور کن یکره تقاب
 بی و صالت ز ندک! نیها تلف
 دیده ما را از آن عارض شکیب
 چون بدست آرد تو را بی عنکبوت
 خون ما در خور دست نیست لیک
 مرغ و ماهی را بود در شب - کور
 دوست را یکره در آرید از درم
 گفتی از من بر نگر دی گرچه رفت

تو توانی عهد ها آسان شکست

نیست اندر دین اشراق این کتاب

عشق آتش در مذاقم آب حیوان کرده است
 جان فدای آن کمان ابرو که از تیر جفا
 می پرستی فارغم از کفر و ایمان کرده است
 هر سر مو بر تنم صد نونک یکان کرده است
 خواطر ما هم چون زلف خود پریشان کرده است
 کافرم گر هیچ کافر با مسلمان کرده است
 خانه آسودگی با خاک یکسان کرده است
 هم مزاج روزگار انخوی آتش ناک تو

دا ده بر خاک فدا پیدا و پنهان مرا
آنکه حسن و عشق را پیدا و پنهان کرده است
صد هزاران جان فدای خامه استاد صنع
کین همه صورتگری بر لوح امکان کرده است
نرخ جام باده جان کرده است پیرمی فروش
مایه هستی ندانم از چه ارزان کرده است
شوخ چشمی کی غم ویرانه جانم خورد
کز سرمستی هزاران خانه ویران کرده است
گفتی اشراق از غم ما هیچ سامانیت هست

آری آری عشق کارم خوش بسامان کرده است

بی غم عشق تو جان با هستی من دشمن است
هر که با جان هم و نایق کرد با تن دشمن است
اینکه گفتی تیر باران است از او جوشن پوش
دوست چون تیر افکند بر دوست خوش دشمن است
بر جهانی می نیارستم گشودن چشم از آنکه
خانه تاریک دل بانور روزن دشمن است
پیش چشمم بنگه دیر آید اکنون کالبد
آری آنکوبت شکن شد با برهن دشمن است
رینزه الماس با زخم انچنان دشمن مباد
کز فراقت خواب خوش بادید از من دشمن است

نکته بین اشراق کز اطوار بخت و از کون

دوست با ما راست پنداری چو دشمن دشمن است

کا فرم با دردم ار هر کز بدرمان کز هست
حاکم عالم بر سر در مان چو در دیار هست
میوه نارد باغ عمر مورنه در هر شاخ و برگ
صد هزاران نوک پیکان بهر من در بار هست
مکنذ از خاکم مبادا شعله گیرد دا منت
کم هنوز آتش نه خاکستر این مقدار هست
ای برهنم بگذروم اربابین کز کفر زانف
چند طوق طاعتش در گردن ز نار هست
چند گوئیدم که از عشق این همه لافت ز جیست
چون تو چندین نقطه اندر دور این بر کار هست

اندران مجلس که جای باده عشق آتش دهد

غیر اشراق ای عزیزان دیگر یار یار هست

اشکم ز سوز سینه چو عمان آتش است
در پایه شعله مایه باران آتش است
هر دم بجانبی ز تنم شعله سرزند
یاران درین خرابه مگر کان آتش است

شب هر نفس که بیتو کشیدم چنان نمود
 تو شب بناز خفته و من خسته تا بررز
 کز سینه تا باب همه یکان آتش است
 چون خار و خس که بر سر طوفان آتش است
 مهمان تو است جان ستم دیده روز وصل
 مانند خشک همیشه که مهمان آتش است
 گفتم که جان خسته اشراق و درد عشق
 گفتا گیاه خشک و ییا بان آتش است

آتش که شعله عاریت از جان ما گرفت
 ای بس که در فراق تو از بخت واژگون
 چون برق عشق بود که در آشنا گرفت
 نقرین خویش کردم و گردون دعا گرفت
 عشق تو رفت و بیعت درد ازدوا گرفت
 یارب چسان بدام حیل این هما گرفت
 پهلوی ما نشست که بوی وفا گرفت
 تقدیر رفت نسخه اصل از بلا گرفت
 من خاک بودم او زکرم طوطیا گرفت

اشراق چون دو چشم تو در خشک سال هجر

چندان گر یستم که کنارم گیا گرفت

از تو ما را آب درجوی تما آتش است
 ای معلم کشتی ما مشکل آید برکنار
 عشقبازی چون مزاج بادا گویا آتش است
 کاندر اقلیمی که مائیم آب دریا آتش است
 در مزاق عشقبازان جام صهبا آتش است
 هم چو کانون روز و شب در سینه ما آتش است
 دین زرد شتی مگر ایدل که در تکوین تو

مردم چشم تو را اشراق اکنون جای خواب

انهم آغوشی که در خورد است شها آتش است

کوسری کش سرفترک تو یکچند نداشت
 یا دلی کش شکن زلف تو در بند نداشت
 دلم از بهر تو پیوند دو عالم بگسست
 سرموئی سر زلفت سر پیوند نداشت

جز زجوی غم عشقت دل من آب نخورد
 همه بر سادۀ دلهای دلم میخندند
 دل من دیده همان داشت زنادانی دل
 دلم از دوات عشق تو سلیمان کرد
 گفته بودی بخدا خون دلت خواهم ریخت
 خون افسرده من اینهمه سوگند نداشت

علم و فضل و شرف و قدر دو عالم اشراق
 داشت اینها همه لیکن دل خرسند نداشت

دگر ز مهر بتی دل بقصد کین من است
 دلا بگو دگر این گرد راه جلوه کیست
 بشرع عشق مسلمان نیم تف دوزخ
 غمی که شادی عالم بر او خراج دهد
 رهین آه خودم کز فروغ شعله او
 کنون بدست تو باری زمام دل دادم
 مرا بداغ غلامی نشانه کن هر چند
 سپاه فتنه دگر باره در کمین من است
 که همچو نور فروزنده از جبین من است
 اگر نه عاریة آه آتشین من است
 سریر سلطنتش خاطر حزین من است
 هزار دوزخ افروخته رهین من است
 اگر چه خون بدل عقل پیشین من است
 که داغ تونه با اندازه جبین من است

تو از نصیحت من رنج خود مده اشراق
 که در حقه دانش در آستین من است

چنین که شور تو در ساحت دماغ من است
 مگو که شعله آهم نسوزد انجم را
 رساند خواهی اگر جرعه بما باری
 کذون که آتش سوزنده در سراغ من است
 چنان را دل و اندیشه را جگر سوزد
 از این شراب که در ساغر دماغ من است

بجای برك کنون شعله بر دهد اشراق
 از آن درخت که نشوش ز فرع باغ من است

آنکه در آتش غم سوخت دل خام من است
 تو که ته جرعه جام تو بود ککوثر عشق
 گرمی آتش دوزخ خوی خنجلت ریزد
 چهره افروخته بادت که خوش افروخته
 ای که گوئی ز چه دل کعبه غم ساخته
 بفسون لب پر شهد تو شیرین نشود
 خبر از عیش کم نیست همی میدا نم
 دوست شد دشمن این بوالعجبی نیست زدوست
 بوالعجب بخت بد تیره سر انجام من است

عنکبوت غم اشراق خیال رخ دوست

هیچ دانی توجه عنقا ست که در دام من است

این زمین نیست که جولانگه جانان بوده است
 این زمینی است که از نور شعاع رخ دوست
 این زمینی است که از غیرت خاک چمنش
 این زمین دآوری کشور امکان کرده است
 بارها پیش درش چرخ برین برده نماز
 اندر این گری چه کرده است که چون نور بصر
 این مدینه است همانا که حریم حرمش
 ابرتا بر سر او سایه فکن کشته ز شرم
 پیش ابر کف جود تو خنجل بوده سحاب
 ورنه زبری بکرم کوهنری نبود از آنکه

بر ذات پاک خالق عالم توکل است
 ما را بآل خیر نبیین تو سل است
 از پا در آید اخر مارا تحمل است
 با ما هر آنچه خصمی بی بوده میکنند

گر عمر باشد آنکه بما دشمنی کند دور بقای دشمن ما بی تسلسل است

اشراق غم مخور که نماید جهان چنین

عالم پر از صداست که وقت تبدیل است

مگو که سوختن از عاشقی بتر باشد که سوز آتش عشاق بیشتر باشد

گر استخوان من از عشق دوست خاك شود هنوز بر سر پیکان کارگر باشد

سنان حاد نه خون ریزدش ز پرده چشم که با خیال تو اش خواب در نظر باشد

بملك عشق گرفتم سکون با قلبی که خاك شعله کند ابر را شرر باشد

دلم ز گرمی سودای عشق سودا نیست که موجهاش همه زاتش جگر باشد

کنون ز مردم چشم تو را ضیم اشراق

که ز خنم نشترشان راحت بصر باشد

ذکر خنجل از خنده پنهان تو باشد دستور بلا عامل دیوان تو باشد

خونها همه از خنجر مژگان تو باشد دلها همه در زلف پریشان تو باشد

جان بسکه سپردند به پیکان تو عشاق آب خضر امروز ز پیکان تو باشد

میدان یکی جلوه بیارای که خورشید چوکان زده کوی گریبان تو باشد

چوکان سر زلف بازی گری آور تا کوی فلك در خم چوکان تو باشد

ای روی تو و زلف تو چون روز و شب عید جانهای عزیزان همه قربان تو باشد

در باغ تو اشراق حریفان عذی روح

از زمره بلبل الحان تو باشد

هنوز از ناله ام بنیاد جان نابود میگردد هنوز از آه من شبها جهان پرود میگردد

هنوز از بس هجوم درد و غم در سینه تنگم همه شب تاجر راه نفس مسدود میگردد

بلای عشق طرح دوستی افکند و میدانم که آخر دشمن این جان غم فرسود میگردد

زغمزه چند برهستی مانا و ک زنی زخمی که این صحرا پر از پیکان زهر آلود میگردد

نگویم دل در این ویرانه تن دشمنی دارم که هر روزم از آن بنیاد جان نابود میگردد
 بدردی سربسز کردی دو عالم شاد باش ای دل که در سودای عشق آخریانها سود میگردد
 زلف خویش زنجیری ییابر گردن شب نه که باز امشب بزعم من فلک خوشروز میگردد
 بطنز اشراق را گوئی که خوشنودی زما یانه
 بلی از چون تو خونخواری کسی خوشنود میگردد

امشب این دل سوز عشقت بر سر جان کرده بود ماجرای شب چه میرسی نصیب کس مباد
 دوزخی در یک گیاه خشک پنهان کرده بود خواست غم گز خانه جانم رود نگذاندتم
 آنچه با جان امشب روز هجران کرده بود یاران آتش فروزدل که از بس سوختن
 گرچه این ویرانه را با خاک یکسان کرده بود جانم آسود ارچه تیرش تا رسیدن برتم
 سینه ما را چه آتشگاه گبران کرده بود قطره آبی روا بر کشت امیدم نداشت
 هر سرموی مرا صد نوک پیکان کرده بود بی تو با کشتی چشمم موج دریای بلا
 آنکه از آنکم کنار دیده عمان کرده بود پرده اشراق مسکین را مدرکز اضطراب
 کرد آن بازی که با خاشاک طوفان کرده بود

شعله زیر خار و خس بیچاره پنهان کرده بود

آفت تقوی ما جاوه سکنان می آید خوش شراری بسر خرمن جان می آید
 عمرها رفت پس از سوختن ما و هنوز بوی مهر تو ز خاکستر ما می آید
 روزی از دیده گذشته تو و خون از مژده ام آمد و عمر بسر رفت همان می آید
 سرمژگان تو کردم که ییادش همه شب مژده در دیده من نوک سنان می آید
 گریه زینسان نبود تلخ همانا که امشب جای خوناب دل از دیده روان می آید
 دل بعشق تو سپردم با مانت لیکن با ورم نیست که دیگر بمیان می آید
 آب این بحر همه آتش سوزان گشتی کی با فسون معلم بکران می آید
 چند گوئی مکش از جور من اشراق نفس شعله چون درختی افتد بغان می آید

مگر باهر گیاهی یا گلی کنز خاک میروید
 نمیدانم چه طالع دارم این کنز کستان غم
 بیا ای آنکه حسرت میبری بر دشت امیدم
 مکن دعوی عشق ای آنکه چاکسینه میدوزی
 بلائی یا غمی بهر من غمناک میروید
 همه خلق جهان را گل مرا خاشاک میروید
 تماشا کن که برق شعله چون از خاک میروید
 که این تخم بلا از سینه های چاک میروید

وفا داری طمع اشراق از هر کس نمیدانی

که این داروی نایاب از نهاد پاک میروید

مپرس از من که خون دل شبت از دیده چون آید
 بدوز آخر مه پیکان دیده ام تا کی توان دیدن
 عزیز من شکر خواب صبوحی کرده کی داند
 بسر سودای خام ای دل که باور میکند کاکنون
 در این شبهای بیداری چنان نازک دلم از غم
 بیا تا آتش اندر خرمن سحر و فسون افتد
 چو باران بارد از چشم شعله آتش
 غلط کردم ره کوی تو مهمان بلا گشتم
 بجای اشک چشمم ریزه العاس می بارد
 چه خون دل همه شب ریشه جانم برون آید
 که هر شب سد بلا زین رخنه بخت برون آید
 که بر بیدار غم پاسی شب از سالی فزون آید
 بدم عنکبوت بخت ما عنقا درون آید
 که گاهی بر دل من هم چو کوه بیستون آید
 چو چشمت بهر جانم بر سر کار فسون آید
 در این آتش بگو تا کی زمن صبر و سکون آید
 مبادا بخت بد یارب کسی را رهنمون آید
 که آن پیکان مباد از دیده ام روزی برون آید

مگو اشراق را در کار این سودا زبون دیدم

زبون باشد بلی کاری که از بخت زبون آید

نمیدانم چه سازم باز در بازیست چو کانش
 بیا ای دل بدرد عاشقی بفروش عالم را
 بغارت رفت صبر این وصل را هجران مکن یارب
 بیا ای آنکه معذورم نمیداری تماشا کن
 سری هر روز میبایست سازم کوی میدانش
 زبانی گر کنی بر جان من بنویس تا وانش
 که جانم بر نمی آید دگر بادرد هجرانش
 در این رخنه که بر جان من است از نوک مرغانش
 زبس ناوک که بر من زد بغمزه چشم فتانش

بصید جان من آن شهسوار آمد خجل گشتم که جز صیدی چنین لاغر نکردم هیچ قربانش
 سری کش راس چرخ از ملک تن خواهد رود آخر همان بهتر که اندازم خود اندر پای یکرانش
 مپرس از من که ابر عشق چون بارید بر کشتت چه میدانم همه پیکان آتش بود بارانش
 دلم را امشب اندر میزبانی غمت دیدم چو خاشاک کی که گرد دوزخ سوزنده مهتابش
 گشودی بر دل اشراق دیگر شصت کین آری

کمش بود اینهمه ناوگ که پنهان بود بر جانش

حسنت کشید گرد مه از مشکنا ب خط یعنی ککشم ز خوبی بر آفتاب خط
 زا شوب تا زلف تو در رسته خیز حسن شد بر رخ تو نسخه یوم الحساب خط
 دود دلم که در سر زلف تو جا گرفت گوئی که شد بر آن رخ خورشید ناب خط
 شبخرف بر حوا لی خط دیده ایم لیک کس دیده بر حوا شی لعل مذا ب خط
 در کیش تو حلال بود خون دل بریز ای چهره تو ملت حسن کتاب خط
 نور فروغ حسن تو را خط حجاب نیست کمی بر فروغ معنی گردد حجاب خط
 در وجهه جزیه زلف تو بستند ز نانه مشک یا داد بر خراج رخت آفتاب خط
 گفتمی شراب ساغر خو بیست چهره ام زلفم بین که کرد رقم بر شراب خط
 زلف تو کرد آتش رخسار خط نکاشت بخت من است آنکه نگارد بر آب خط

بر آتش عذار تو تا خط کشید حسن

در جان خامه شعله زد از التهاب خط

چنان ز آتش دل سینه مشتعل کردم که جان آتش سوزنده را خجل کردم
 بیا که بی تو د عایم با آسمان نرسد زبسکه راه فلک زاب دیده گل کردم
 مکن تا مل و در خانه دل آتش زن بچند از زد و پیرانه بجل کردم
 چنان ز درد دل امشب بدوست نام کند که درد راز دل خویش منفعل کردم
 هزار خر من آتش فکندم اندر دل بیا بین که چه با روزگار دل کردم

دلی که مایه دکان عیش بود اشراق

منش نثار یکی شوخ دل کسل کردم

ایکه گوئی مابزهد از خود حجاب افکنده ایم

مردمان دیده مارا در شب آسودگی

بهر خون ما خدارا دل مرعجان غمزه را

ساغر تو باد پر می ما بجام آفتاب

زاتش دوزخ نگردد خشک و ما از سادگی

این خسیسان محرم عشاق صافی دل نیند

دربدر اشراق اگر بر رخ نقاب افکنده ایم

ما این سبوی باده که بردوش کرده ایم

شبهای هجر خار مغیلان بجای خواب

در جام آفتاب شده باده خون دل

اشراق زنده ایم همان بیوصال دوست

من سوانح الاصفهانیه

ساقی آتش مزاج از بخت بد فرجام من

پندگیر ای ساده دل از آتش انجام من

بگذرد روزی بخاکم یار خون آشام من

برچه سان آید غم عشق از درواز بام من

دور بادت صبح عیش از تیرکی شام من

گوچه موئی نیست بیمهر تو بر اندام من

خام بست از روز اول رنگ کار جام من

تو برخ خورشید حسنی نائی اندردام من

چند ریزد شعله غم جای می از جام من

کل مچین ای بوالهوس از گلشن آغاز عشق

خون دل با خاکم آمیزند تا بشناسد او

بوالهوس در بزم عشرت باتو کنی داند که شب

ای که در جامم بجای باده آتش ریختی

یکسر مواز توست تا پایم آسایش ندید

دل چوبستم در تو دانستم که این صباغ عشق

عکبوت بختم آخر هرزه تاری می تند

راه اقلیم قبول خاطرت طی کردمی سیر اگر چون مهر و مه نصیب کام من
گفتی اشراق از غمش خواهم صبوری پیشه کرد
آری آری بر آید جان بی آرام من
گفتی که شد دردت فزون صبراست و بس درمان تو

صبر از کجا و جان من ای جان و دل قربان تو
افتادم اندر چنگ غم چون خس که در آتش فتد باری عجب در مانده ام دست من و دامان تو
دل بیخود و من بیخبر ترسم که آخر بر دهد یکباره بر باد بلا خاکترم هجران تو
گر خود شود در زیر گل خاک استخوانهای تم چون سبزه روید هم چنان از خاک من پیکان تو
از در دیار آیدل کسی هرگز چنین افغان کند حاشا که امشب در درادل خون شد از افغان تو

اشراق در جان تا بکی در غم ما آتش زنی

مارا چه غم سیل بلا کور سربنه در جان تو

دگرم زدست ماغی شده دل هزار باره که فراز باد بر من ز قضا رود نظاره
نر نی گرم بنا وک ز قضا چنان بنا لم که شود ز آه من خون بدل فلك ستاره
ز غمت چنان بریزم زدودیده بحر خونی که نه آسمان نیاید ز شنا ره کناره
ز من اردریغ داری تو سنان بجای خویش است دل پاره چون کنم من ببرتو در شماره

لهولانا رومی

پای استدلایان چو بین بود پای چو بین سخت بی تمکین بود

﴿ قال قدس سره فی الجواب ﴾

ای که گفتی پای چو بین شد دلیل و نه بودی فخر را زی بی بدیل
فخر را زی نیست جز مرد شکوک گر تو مردی از نصیر الدین بکوک
هست در تحقیق برهان او سناد داده خاک خر من شبهت بیاد
فرق نا کرده میان عقل و وهم طعنه بر برهان مزنی ای کیج بفهم

در کتاب حق او لو الالباب بین
چیت آن جز مسلك عقل مصون
خار شبهت نیست جز در راه و هم
از هیولی و همها را پا کج است
زاهن تثیت فیاض مبین
پای برهان آهین خواهی بر راه
پای استدلال خواهی آهین
کرده ام از ابر خالص ده قیس
عقل و روح و جان بهم بگدا ختم
نسخه کردش فین فیاض حکیم
در کتاب ده قیس رین صبح و شام
و ان تدبر را که کرده است آفرین
گر نداری هستی از لا یعقلون
در خرد بد ظن مشو ای کور فهم
کج نظر پندارد این ره اعوج است
پای استدلال کر دم آهین
از صراط المستقیم ما بخواه
نحن نبشاه فی الافق المبین
تا که شد عقل مضاعف مقتبس
تا کتاب ده قیس پر دا ختم
تا شفا یا بد از او عقل سلیم
عالم انوار عقلی و السلام

و لله قدس سره فی الرباعیان

گر نه موش و هم در انبار ما ست
دفع شرموش و هم از هوش کن
گذرم تبدیل چل ساله کجاست
پن در انبار عقل از هوش کن

مما سنج فی بیت المقدس الکریم

یا قوم هوا حکم بصدری نزل
یا سادة بیت مقدس جبکم
والقلب بنار جبکم اشتعلا
فد اضغی الفراق لن احتعلا

ای عشق توئی تو مایه پاکی ما
ای آتش عشق دوست از پا بنشین
دور از بر ما مشوز غمناکی ما
در شعله کشی ز تنک خاشاکی ما

ای عشق چو اقبال بریدی از ما
ما تند وفا ز خلق و دانش ز جهان
چون آدمی از دیو رمیدی از ما
ای کاش بگوئی که چه دیدی از ما

فی مفارقه الثواب بعد ما اشد حرمان زیارة ثامن الائمة الی اربعة اشهر
 اندر صد و بیست دوره چرخ شها کز در گه جدت شه اقلیم ر ضا
 دورم نکشیدم آن ستم کش دوسه روز از دوری خدمت تو دیدم ز قضا
 ای شهد لیت دوا ی بیمار بها وی دیده دل از زلف تو دلدا ر بها
 آسان تو کنی مگر که در راه غمت افتاده دلم بدام دشوار بها
 ای دل دوسه روزی بود این بستن بها در باغ هنر چو بلبلان خوش بسرا
 با گردن ظلم خصم را ند چکند باز وی عداالت علی اعلی
 ای حور نژاد هر چه با داد خواهم ز تو داد هر چه با داد با د
 دل میطپدم بسینه آیا چه شود دوریت مباد هر چه با داد با د
 چون ساقی عشق سرخوش افتاد امشب کرد از قفس و جودم آزاد امشب
 تا صبح ابد مایه بیدوشی بود هر جام نگاه کن که بمن داد امشب
 تا کرد مرا با زوی وصلت بشنا ب چون دلور هوی بجایه هجران پر آب
 اجزای وجودم همه پر داخته شد چون موم در آتش و چو شکر در آب

نامه حسین و وصول نامه عزیز ی

یک نامه بمن رسید از حضرت دوست کین شعله جانم همه از آتش اوست
 نه نامه نگاری که یک جاوه ناز نه جان بدن بگذاشت نه منز پوست
 بر سید کاینات بچند صلوات بر زوج بقول و نفس احمد صلوات
 بر هر سه خلیفه بنا حق لعنت بر هر دو و نبیره محمد صلوات
 ای ختم رسل دو کون پیرایه تو است افلاک یکی منبر نه پایه تو است
 گر شخص تو را سایه نیفتد چه عجب تو نوری و آفتاب در سایه تو است
 ای ختم رسل فضل و شرف مایه تو است تو اصلی و هر دو کون پیرایه تو است

کی سایه بود تر را که خود نور توئی	وین نیر اعظم فلک سایه تو است
بر قلمو نی و با یزیدی کفر است	وین دل سیهی و موسفیدی کفر است
دانه که نیم لایق رحمت لیکن	از درگه دوست نا امید کفر است
جز صانع بی همال قیومی نیست	مصنوع بجز ها لک معدومی نیست
در عالم حق که خود حقیقت همه اوست	عالم بمنزل نقطه مو هو می نیست
کل بود که در جهان رخ رنگین داشت	و اندر چمن باغ طرب آئین داشت
او نیز چو عرصه گردد از دل خویش	در سینه بصد پاره دلی خونین داشت
جز غم که ندیدیم دل سودائی ماست	کس نیست که او مونس تنهائی ماست
هر جرعه خون که ساقی دل ریزد	از جام جهان نمای بینائی ماست
گر بر سر شهرت و هوا خواهی رفت	از من خبرت که یزوا خواهی رفت
بنگر که که و از کجا آمده	می بین که چه میکنی کجا خواهی رفت
بتخانه نمک زان لب چون نوش گرفت	بت کام از آن سرو قبا پوش گرفت
خواهم که تمام عمر در بر گیرم	آن بت که شبی تورا در آغوش گرفت
من پای برهنه دشت سنکستان است	وین سینه زتیر غم خدنگستان است
گر عزت و حرمتی ندارم چه عجب	من مصحفم و جهان فرنگستان است
چندان فلک آن سنک که آتش نگداخت	بر من بفلاخن حوادث انداخت
کامضای وجودم همه درهم بشکست	مغزم بمیان استخوانها بگداخت
باد سحر از درد دم سرد من است	مصر غم عشق جان پردرد من است
در دشت مصیبت و یسا بان بلا	چندانکه نگاه میکنی گرد من است

عشق تو که از آتش غیرت افروخت
 هر مایه که داشتیم بجز یاد تو سوخت
 آسوده روم بگور و خسبم کین دل
 از هر غم تو هزار شادی افروخت

صد شکر که کوچه عدم جای من است
 با زار فنا گرم ز سو دای من است
 از سینه چو فکر یار بیرون نروم
 گوئی که درون سینه دنیای من است

ای در همه حال روی دلها سویت
 محراب نماز قبله ابرویت
 از بوی شراب عشق در هر قدمی
 افتاده روان خردی در کویت

سر خیل نماز بود نم گرچه خطاست
 لیکن بخدا که از ریا مستثنا است
 اینک خوشم افتاده که در وقت نماز
 پشتم بخلاق است و رویم بخدا است

چشم فلک از دیدن دردم خیره است
 روزم چه شب فراق یاران تیره است
 چون بیماران فنا ده بختم از پای
 وز زهر حوادش غذا و شیر است

اسبم ز فراق جو چو نالی مانده است
 در پیکر اصلیش مثالی مانده است
 بیچاره ز خرمن خیالی است جوش
 زانروست کز و همی خیالی مانده است

هر درد کز و دیده دوران خیره است
 در دوده کرمان وجودم زیره است
 اگر کو کبی اندر فلک بخت من است
 هم چون شب هجر و روز حسرت خیره است

آن نطفه که از پشت تو ایشاه بکاست
 شاخی است که پشت تو بدر گرد در است
 چون روی صف خصم بگیرد چپ و راست
 پشت تو کسی بود که از پشت تو خواست

با آنکه همیشه یار در کینه ماست
 هرگز نرود خیال آن سرو سهی
 عشتی چه توئی کجای توان پنهان داشت
 یا بردل خود فراق تو آسان داشت

گویند بدار دست از و تا برهی
 توجان منی دست زجان نتوان داشت

از خاک در تو آب کوثر خجیل است وز بخت تو اقبال سکندر یخجل است
 وز خلق خوشت صبا ی ایام بهار گردید خجیل چنانکه عنبر خجیل است
 دوران که ز ظلم می ننگنجید پوست اکنون ز عدالت تو خون خلیق نکواست
 نبود عجب ار بود بهمد تو شباب چون شادی روزگار پیش غم دوست

فی حرا ده الطعام انشا بدیهه

آشی که بر شک افتدش آش بهشت از آب حیا تش کف طباخ سرشت
 گرمست بسی مگر که دهقان قضا هیماهش بدشت فرقت یار بکشت
 جانم در سینه بر رخ غم بسته است در زاویه تن چو بلا بنشسته است
 گوئی که ز سنک عشق پای دل من چون پشت مراد از فلك بشگفته است

کانت اورا قه عند القاضی نور الاله فانشا بدیهه

ای خاطر تو کتاب دین را فهرست اندر غم هجر چشم و جانم بکمرست
 او راق مرا که داده بودم آنروز ای نور رخ کوکب دانش بفرست
 دل بیهده ترک عشق دلدار گرفت شادی جهان بجای غم یار گرفت
 اکنون خجیل است از آنکه مرآت وجود بی صیقل عشق دوست زنکار گرفت

مما سنج فی محرم الحرام اذل شهر عام ۹۷۹ فی حراره مزاج المعجون

از دست تو در ساغر جانم خونهاست وز عشق تو دل چو پرده فانوهاست
 گویند که این باده قاتل زهر است زهر است ولیک حسرت افیونهاست
 دی مرکب حکمت آنکه برگردون تاخت بنشست و برای بنده ترکیبی ساخت
 گفتمی که مگر بهیمه هجرش پخت کاتش ز حرارت بدروم انداخت

در بیماری مغشوق

آنجا که قضا غم از در وصل تو رفت در ذات تو آسودگی دهر زهفت
 خود رنج زمانه شد به بیماری جفت صحت ز چه در بستر بیماری خفت

کتاب رکن الدین مسعود الطیب الیه قدس سره

در فن سخن تو را زبانی دگر است القصه زبان تو زبان دگر است
از قلم دانش تو آن بحر عمیق هر قطره هیولی جهان دگر است

سنح له قدس سره فی الجواب

در قالب فطرت از تو جان دگر است در تن ز خیال تو روان دگر است
در محور آسمان استعدادات هر نقطه محیط آسمان دگر است

عشقی که زمن دود برآورد این است خون میخورم وبعشق درخورد این است
اندیشه آن نیست که دردی دارم اندیشه بتو نمیرسد درد این است

دستی که گرفتی سرآن زلف چو شصت پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان دست کنون در غم دل دادم پای زان پای کنون بر سر دل دادم دست

برهان محبت نفس سرد من است عنوان نیاز چهره زرد من است
میدان و فادل جوا نمرد من است در مان دل سوختگان درد من است

در پای بلا خوی جبین دل ما ست خاکتر محنت از زمین دل ما ست
بر تیغ تو چون دست تار افشا نیم جان رقص کنان در آستین دل ما ست

یتو دو جهان بردل من زندان است بی تو مژه در دیده من پیکان است
بی تو بمثل اشک من چشم پر آب طوفان بلا و بحر هندستان است

اشراق متاع غم رهین دل تو است الماس بلا کشت زمین دل تو است
امروز برقص جان فشان بر سر وصل کاینک شب هجر درکمین دل تو است

روز از غم تو زهر بلا نوش من است شب دور ز تو ناله هم آغوش من است
دل موج سرشک من زخون دید بگفت کین قلمر شعله موج سر جوش من است

این سینه من که او شبستان و فاست این دانه غم دلست یا تخم جفاست

این عمر من است یا شرر زار غمت این چشم من است یا کمینکاه بلا است

عشق آمد و هستی مرا بیشه بسوخت از آتش هجر عاقبت سوز پیرس
سودای تو بوم و بر اندیشه بسوخت کین صاعقه نخل عمر تاریشه بسوخت

آتش بجهان ز تاب و تب ماست خورشید مثال ساغر مصطب ماست
از روز و شب ز ما نه محنت نه کشیم تا زلف تو ورخ توروز و شب ماست

چرخنی تو و نیکوئی یکی اختر تو است مہری تو و آفتاب نیلو فر تو است
نه نعل و سمند دلبری میدان کن کین چرخ کهن شعبده بازیگر تو است

رسم شب ما ستاره پنهان شدن است راه دل ما بر سر پیکان شدن است
خود آنچه بدور ما همین نادره است جاوید شب تیره به پایان شدن است

من خسرو علم و آسمان کاه من است من سالك هستی و جبران راه من است
این جو فلک همین یکی چاه من است یونان کده عقول بنکاه من است

ویرانه خواطرم که حکمت کده است بردرگهش از عقول قدسی زده است
هر جوهر حکمتی که ره دل زده است از خازن طبع من یکی کم شده است

آنیم که آتش تو قوت دل ماست مستی و سرود می قنوت دل ماست
عنقای دل تو گاشیا نش فلک است در دام لعاب تنکبوت دل ماست

مه ساغر و آسمان خیم بادا ماست خورشید سویدای دل سادۀ ماست
حکمت رهی روان از دادا ماست نه صومعه و وقف سجادۀ ماست

این منطقه فلک مدار غم تو است وین رشته چرخ پور تار غم تو است
هر روز و شب از دود دلم جزیه گرفت تادور معدل النهار دل تو است

و صل تو بهشت جا ودان دل ما است
 کوی تو همین هردو جهان دل ما است
 آن می که عصیر روح پاکت کجاست
 آن چشمه زندگی که در عالم قدس
 تا بان قدح از رخ دل آرام من است
 نیر نک تو با منم که از دولت عشق
 ای آنکه تورا حریم گردون حرم است
 دنیا چو رحم دان و دراو خود را طفل
 دل باز ز دیده کوی چو کان بلاست
 آن جلوه جا و دانه دیدم گنتم
 اشراق همه جهان پر افسانه ما است
 دیوان خرد کتبه خانه ما است
 خاک قدمت کوثر جان و دل ما است
 عنقای غمت در آشیان دل ما است
 وان باده کش آفتاب تا کت کجاست
 در نسبتش آب خضر خاکت کجاست
 یا باده آفتاب در جام من است
 عنقای وصال دوست در جام من است
 گر خون خوری از ساغر گردون چه غمت
 خونست غذای طفل تا در رحم است
 بازم مژه از تو نوک پیکان بلاست
 جولان سمند و عشق میدان بلاست
 از ساغر عشق عقل ویرانه ما است
 نه طاق فلک رواق کاشانه ما است

مما سنج فی سفر شیراز

در کین کس این چه رخ برافروختنت
 خو نری ما بغمزه تعلیم مکن
 این دیده که عامل خراج غم تو است
 در خرمن هستی من از دیده فتاد
 از خاک من الماس جزا خواهد رست
 گر ابرغمت قطره چنین خواهد ریخت
 چو مو ز تنم خاک بلا خواهد رست
 خجالت زده آتش از تنف روی من است
 چون آتش بگداخته در جوی من است
 جانها خود از آتش تو در سوختن است
 کین شعله کشی بآتش آموختن است
 خون از دل من سستد که باج غم تو است
 این برق بلا که هم مزاج غم تو است
 وین شعله ز قبرم چو گیا خواهد رست
 چو مو ز تنم خاک بلا خواهد رست
 خجالت زده آتش از تنف روی من است
 چون آتش بگداخته در جوی من است

دل در برم این نکار سرکش بگداخت جان در تن من چون می بیغش بگداخت
 این خون جگر نیست مگر از تف دل در بوته دیده من آتش بگداخت

در هجر تو پیما نه غم لبریز است پرو یزن دیده بی تو محنت بیز است
 شعله بنسم بجای من می ر و یسد این شور زمین غم چه آتش خیز است

خون در تن من ز شوق تو جوش گرفت و ز ناله تلخ من جهان نوش گرفت
 از وصل تو عافیت در آغوشم بود رفتی و مرا بلا در آغوش گرفت

دل درد تو جای جان در آغوش گرفت جان زهر تو خوشگوار چون نوش گرفت
 نظاره تو جزیه ام از دیده ستند اندیشه تو خراجم از هوش گرفت

آتش ز تو در هستی نا بود من است وین جرم فلک اخگر و شب دود من است
 آن شعله آتشم که خورشید فلک گرم از تف آه آتش آلود من است

خورشید که گرمی جهان را سبب است از شعله آه من گرفتار شب است
 ز تشکده سینه من می خیزد این دود سیه که پیش جمهور شب است

چو کان شده قامت سرم کوی خوش است خوناب دل مرا جهان جوی خوش است
 صد شعله مرا بر هر سر موی خوش است میدان بلا مرا زهر سوی خوش است

دانی ز جهان چه طرف بر بستم هیچ وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
 شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ وان جام جمجم ولی چو بشکستم هیچ

ایدوست بیا که بیتو بودن عار است جان بیتو زمن چه سایه دیوار است
 صبح همه بی با ده وصلت شام است نور همه بی وصل جمالت شام است

هر چند ر دیف خدمت ما بد بود ا لطف تو اندر حق ما بیجد بود
 از لطف تو مشکل اشارات و شفا در مکتب علم ما یکی ابجد بود

یک چند بکنج خلوتم جا دادند جانی فارغ دل شکستیا دادند

آهو چشمان ز يك نگاهم آخر
 در كعبه قل تعالو ارمام كه زاد
 با ناقه لا بودى الا كه نشست
 از لعل لب تو با ده ناب چكند
 در كوى تو بسكه خون دل ريخته اند
 از دست تو خون زدست احباب چكند
 جز دررخ چون صبرسوز تو كه ديد
 وقت آمده كين جان و تتم پاك رود
 زنهار مكن اين ستم اى بخت كه دل
 زهر مژه درغمت مى ناب چكند
 آتش كه ييفشرند از او آب چكند
 وز عالم خاك سوى افلاك رود
 نا ديده وصال دوست در خاك رود

مما سنج للقر يجه فى بلدة كاشان حفت بانوار الجنان
 بتبع شيخ زاده لاهيجى

اى درد خوشتر از حيات جاويد
 در نيم ره گلشن وصلت مانده است
 در عهد غمت كساد بازار نويد
 از بسكه خليده خار در پاى اميد
 و له قدس سره يطلب كتابا

اى منت خدمت تو بر جان وجود
 خواهى شفقت كرد تو حاضر باشد
 از فضل تو آراسته ميدان وجود
 مجموعت اشعار در ايوان وجود
 من سوانح السفر الى المشهد الرضوى فى اواخر عام ۱۸۷

اى جلوه تو زينت ميدان وجود
 در كعبه عشق تو رسيدن نتوان
 از سرو تو راست گشنة ميدان وجود
 زان پيش كه طي شود بيابان وجود
 گر ابر نمى ز چشم من بردارد
 ور زانكه گذر كند بسوى بسنان
 تا نخبه صور آتش دل ببارد
 بستان همه سال درد و غم بار آرد
 در باغ ز شوق تو چمن ميسوزد
 هجر تو روانم بدن مى سوزد

یاد تو چو بادۀ که دیرینه بود مغز خرد اندر سر من می سو زد
 جام می اگر چه غارت هوش کند زان پس کند اما که کسی نوش کند
 نام تو چه باده ایست یارب که چنین تا راج خرد ها ز ره گوش کند
 زانروز که از سستی بخت ناشاد در بجر هنر کشتی جانم افتاد
 از باد حوادث دمی ایمن نزد م فریاد ز بخت بد هزاران فریاد

مما ظفرت به القریحه فی المشهد الرضوی فی عام ۹۷۹ اول العام

عشاق بتبع عشق جز سر ندهند خاک قد مش بهیج افسر ندهند
 گر سنک بلا پار د ابر غم دوست آنسک بصد هزار گوهر ندهند
 زین شعله که دل چو جانش در بر گیرد بهر شرفش چه جان بر سر گیرد
 در مجلس دهر اگر کسی نام برد در جان فلک آتش دل در گیرد

دردشت وجودم که فلک می پوید تا نخم غم از برای زرعش جوید
 هر ابر نفس که خیزد از بهر دلم مسمار بلا بارد ناوک روید
 هجران تو چون وصال جاوید شود ما از تو به از هزار خورشید شود
 بزم از تو چه فردوس معطر گردد حسرت ز تو شیرین تر از امید شود
 ای آنکه فلک همی غلامت شاید بر چرخ نهم تارک بختت ساید
 گر خصم تو بالفرض چه خورشید شود اقبال تو خورشید بککل انداید
 ای ذات تو آرایش اقطار وجود منسوج لعاب کاک تو تار وجود
 در کعبه تو حاشا که شود کعبه خراب یعنی دلم ایوا قف اسرار وجود

بتبع کمال الدین اسمعیل

روزی دلم از غم تو بگسسته شود کز لوح وجود نام من شسته شود
 از بسکه خیال تو وجود آورد است ترسم که همی راه نفس بسته شود
 کو عشق که باده سگونم ریزد در ساغر جان می جنونم ریزد

من جان کنمش تثار و او یکنهی هر لحظه ز راه دیده خونم ریزد
 این دینی پیر را جوان خواهی کرد آراسته چون منزل جان خواهی کرد
 وین خانه غم که بی تو همچون سقراست از مقدم خویش چون جان خواهی کرد

فی الشکایة عن البعد

از دوری خد متت که جان افزا ید سهل است اگر دلم ز غم فرسا ید
 لیکن ز قدمهای خیالات خجلم کز روی کرم این همه ره میا ید
 بی عشق تو فضلها و با لم با شد با تو همه نقصها کما لم با شد
 یک پر تو اندیشه غم می خواهم تا زینت خانه خیالم با شد
 جز درد تو جان ما تمنا نکند خود درد تو را کسی مداوا نکند
 ما را ز غمت بکس نگوئیم اگر بوی جگر سوخته رسوا نکند

با تیغ تو جنبش از جهان بر خیزد گردون بنشیند و زمان بر خیزد
 جز تیغ نماند کس در این ملک دوروی وقت است که اوهم زمین بر خیزد
 بیچاره دلم هزار جان بازی کرد خون خورد و خموش بود و دمسازی کرد
 بسیار بکوشید و نهان کرد غمت بوی جگر سوخته غمازی کرد

و من نتایج قریحه

آن ماه که حسن را روان میبخشد یادش بیدن خواص جان میبخشد
 یا دلش از آنکه در آید بضمیر با فکر مزاج بهر مان میبخشد
 یا دم چه از آن عزم سفر می آید بر من همه خوشدلی بسر می آید
 گلاگون سرشکم که چو آبست روان از کرم روی بروی در می آید
 جان چیست که گویمت قربان تو باد یا سرکه فدای پای یکران تو باد
 گر سینه ما زخم تو را لایق هست کردیم سچل که وقف پیکان تو باد
 آهم رخ سیاره دگر کون سازد در دم جگر زمانه پر خون سازد

در دیده خیال تو است ترسم روزی خون جگرش بدیده معجون سازد
 چون غاشیه غم تو بردوشش باد درد تو روان من در آغوشش باد
 جز وصل تو آرزوگر اندیشه کند رسم وره اندیشه فرا موشش باد
 در کشتن ما سمن مفیلان آید وزا بر غم تو قطره طوفان آید
 مار از توبسکه در درون پیکار است از دیده بجای اشک پیکان آید
 ای خاک در تو آب حیوان وجود ای داغ تو بر سرین یکران وجود
 ابرار ز کف تو قطره گیرد فکند در حلق صدف چو قطره باران وجود
 شب بر دل من دوده غم می یزد غم بر سر من خاک عدم می یزد
 من خاک شدم هنوز خاک کستر غم دل بی تو برین جان دژم می یزد
 گفتمی شودت ز و سلم اقبال بلند چندین منگار غصه بر جان نژند
 آری شب بخت تیره نیکو ر سنیست تا گردن آفتابم آرد بکمند
 از خاک عدم مرا چو ریحان روید برگم چو گیاه از پس جان روید
 در سایه آن مهم سپارید بخاک کز خاک من آفتاب رخشان روید
 از هر بن موی بیتو پیکان روید خاشاک غم بجای پیکان روید
 گوئی که پی گیاه هستی من است هر صاعقه کز زمین هجران روید
 با خون جگر خاک دل آمیخته باد جان من و خاک غم بهم بیخته باد
 دل خون مرا بریخت کز تیغ غمت بر خاک عدم خون دلم ریخته باد
 در خنده چو بر لعل تو شکر چسبد این جان چو مگس بدیده تر چسبد
 از ترس من این دو پلک بر هم نزنم کز شهد مبادا بهم اندر چسبد
 گفتمی شب هجرت از چه تب میزاید آخر شب غم روز طرب میزاید
 آب تن روز است شب اما شب من هر صبح بجای روز شب میزاید

در غیر دلم غم تو مأوا نکند در خانه دل بجز تو کس جانکند
 خواهم بتو مشغول چنان این دل را کز عشق تو با تو نیز پر و آنکند
 ای گابن جان که باد وصلت بنها د چون بوی کلم وقت سحر داد بیا د
 زان دیده که اندر آن خیال تو گذشت جای در اشک ماله و خورشید افتاد
 خواهم فلکت دگر مساعد گردد د بختت طرف تا زه ساعد گردد د
 تو کوکب اقبال و کوکب که هبوط گیرد غرض آن بود که صاعد گردد
 دی چرخ که از بقا مباداش نوید تا بر دل من زخم زند تیغ کشید
 دردست تو برد دل بدان واسطه شد کاول اثر زخم بدست تو رسید

من السوا فح فی بلدة یزد

در جام دل آن جرعه که دی دلبر کرد کز هوش روان خردش وساغر کرد
 یارب زچه با ده بود کاندیشه آن فکرت بضمیر عقل خاکستر کرد
 گری خبری کز تو بدین دل چه رسید ورنیز نه آگهی که جانم چه کشید
 از چهره من قیاس دل بتوان کرد وز دیده من درون جان بتوان دید
 از هر که دهد پند شودن باید با هر که بود رفیق نمودن باید
 بدکاستن و نیک فزودن باید زیرا که همی کشته درودن باید
 عقل از خبر وصل تو از هوش رود جان رقص کنان زاب سوی گوش رود
 از بوی بهار وصل هوشیاری من بامستی با ده دوش بردوش رود
 بوی تو را قافلۀ هوش زند وز شوق تو خون دردل جان جوش زند
 هوش از سر دل رقص کنان برخیزد چون نام تو حلقه بردر گوش زند
 شد تن همه دل که دلستان می آید دل خود همه تن شد که روان می آید
 ای جان مجازی از جسد بیرون رو کان یار حقیقی چو جان می آید

گفتم که بخت هجر در خواب شود
 زلف شب من بصبح کردن نهد
 خون جگرم مگر می تاب شود
 خورشید ز نو را کرسن تاب شود
 بانو شب تارم چه شهب می تابد
 چون یتو شوم مرد مک دیده من
 توان زغم تو دل بتدبیر برید
 با من نتوان بست بزنجیر دلت
 درعهد غمت دل چه جوانیها کرد
 جان را هوس گران ر کاینها بود
 یا در چمن قدس وطن باید کرد
 یا ترک جهان پرفتن باید کرد
 ای عشق تو برق مشت بر خاک وجود
 در مصطبه دلم یکی چهره فزود
 در دام تو هیچ جان گرفتار مباد
 با ما گفتمی که روز عمرت چونت
 بی تو همه عیاشها و بالم باشد
 یک پرتو خورشید جمالت خواهم
 اشراق برین طاق که چرخش خوانند
 یعنی ز جهان زنده پا افشانیم
 بی درد رکم نشتر خونریز نبود
 ورنه دل من خسرو پرویز نبود
 جان بی تو چه هیزم اندر آتش سوزد
 صبر از تو چه عقل از می بیفش سوزد

وین بو العجیبی شنو که در کوره عشق چون خس که در افتد اندر آتش سوزد
 امشب که بلا بدین ستمکش بارد از چشم ترم با ده بیغش بار د
 من گریه ندیده ام بدین بو العجیبی کز دیده بجای آب آتش بارد
 گفتمی که فلان زهجر ما چون باشد وان خسته ناتوان که محزون باشد
 ای جان جهان فدایت این پرسش چیست خاشاک در آتش افکنی چون باشد
 آن آفت خر من سکون می آید ای دیده بیا بین که چون می آید
 ایدل برو خانه جان پاک برو بکان خانه ز در درون می آید
 زین باده که دل ز جام غیرت نوشید خون در تن من چو باده در خم جوشید
 گفتم که صبر از تو نهان دارم لیک آتش بگیا، خشک نتوان پوشید
 مه پیش رخت بعدر خواهی آید جان پیش تو مست و عقل ساهی آید
 از خانه برون خرام تا سوی چمن خورشید ز گردون بگیا هی آید
 چشمان تو اهو ان آهو گیرند در حسن غزال تو طبیعت شیرند
 نتوان ز کمینگاه نکاه تو گذشت تر کان کر شمه دست بر شم شیرند
 از دوریت ای تازه کل باغ مراد چون غنچه چیده خنده ام رفته زیاد
 گریان چو پیاله برم در کف دست نالان چو سبوی خالیم در ره باد
 جان در غمت از جهان جدائی دارد سر در رخت آرزوی پائی دارد
 دل وصل تو میخواست قضا گفت آری این جغد کنون سر همائی دارد
 در عهد گفت کزو سخا می بارد بر بوم و برم از چه بلا می بارد
 گیتی همه ابر عافیت شد ز کف بر کشت من آتش از کجا می بارد
 ای مایه آرایش دکان وجود رهن پی یکران تو میدان وجود
 بگرفت عدم ز هجر یک روز تو تاوان خود از وجودم ایجان وجود

با من نفسی بی تو دلم یار نبود
 زان شب که تورفتی این چنین شد روزم
 دی بی تو بچشم مژه پیکانی کرد
 حال شب من مپرس گز هجر رخت
 این دیده بمسماں بلا دو خسته باد
 دل زاتش غم خانه جان پاک بسوخت
 در عشق تو خون ز چشم امید چکید
 شب درد دل من خیال روی تو گذشت
 بر چرخ ز آه من سها میسوزد
 در سینه چو جان گرفتم از ساده دلی
 چشم همه بی تو مرج خوناب ز ند
 باز آی که خون مرده اندر رک دل
 زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند
 بر مرقد ما خرام تار و وح قدس
 در عشق تو دل بخون من بازی کرد
 کار دل من عشق تو گفتم سازد
 زان پیش که جان ز نور بیمایه شود
 در ساغر ما یکی از آن بادله بریز
 ای مایه زیب زندگانی چو هنر
 صیت تو چو اقبال شهبان عالم گیر
 وز مستی غم ز کیم هشیار نبود
 ورنه شب و روز من چنین تار نبود
 بر من همه موی من مغلانی کرد
 بر مور دلم بلا سلیمان کرد
 وین سینه همیشه شعله افروز خسته باد
 گز برق بلا خرمن دل سوخته باد
 وز شرم تو خوی زماه و ناهید چکید
 جای حویم از مسام خور شید چکید
 بر لب ز تف دلم دعا میسوزد
 بر قی که با ندیشه گویا میسوزد
 بختم همه بی تو نقش بر آب ز ند
 در بزم تو خنده بر می ناب ز ند
 باز یچنه دور چرخ فیروزه کند
 از تربت ما حیات در یوزه کند
 با چرخ بکنیم غمت انبازی کرد
 او نیز چو دور چرخ انبازی کرد
 دل تیره ز دور چرخ نه پایه شود
 گز پرتوش آفتاب چون سایه شود
 وی دورا زرا چو شادمانی در خور
 عهدت چو بهار زندگانی پرور

ای مایه آرایش دکان هنر جز تو نر سیده کس پاپان هنر
 تا از تو منور شده اقلیم وجود آسوده ز ذات پاک تو جان هنر

ای خدمت تو ز زندگانی خوشتر وی عهد تو از دور جوانی خوشتر
 دریاب مرا که نیست فریاد رسی از عدل تو ای اصف ثانی خوشتر

با عشق نشین دگر تو ایدل ز نهار وز غیر هوای عشق خود را با ز آرز
 در هر علمی تو ذوق فزون گشتی بنگر که چه حاسات شده آخر کار

از عمر به تنگم چو خلافت ز عمر عمرم شب هجر بست که ناید بسحر
 این کار مرا افتاده گز جور جهان نه رای اقامتت و نه روی سفر

از سوز غم عشقی تو ایماه اگر کس غصه برد ببحر عمان و خزر
 از آب بچار اثر نماید الا همچون دل سوخته کفی خاکستر

آن بادد که آفتاب جامست بیار وان می که جز از جمله حرامست بیار
 این آتش عقل سوز یعنی می عشق کار من از او اگر چه خامست بیار

در ساغر دل خون ز شراب ازلی تر در سینه سنان بجای خواب اولی تر
 ویرانه تن نه جای آباد نیست این جای بلا همان خراب اولی تر

ای دوست بیا و دل آواره بر وین خسته روان ز تن یکباره بر
 من بادل و دیده بیتو بس میالم دل بردیم از دو دیده نظاره بر

از شرم رخت چهره نهان داردمهر در عشق توبت در اسنخوان دارد مهر
 مهر تو که نور مزرومه سایه اوست من دارم من گز آسمان داردمهر

افتاد دلم در تک و پوئی دیکر زد دست بزلف خو بروئی دیکر
 خود کار دلم بموئی آویخته بود آویخت دگر باره بموئی دیکر

ای در د تو جان عاشقا نرا افسر
 دی برسر کوی تو وجود آوردیم
 چون خواست مرا در دو جهان طناز
 آ یا ز چه رو بمفت شماع فلک
 دل سیر نگرده ازغم دوست چو آرز
 بر کوه بلا کبک غمی کر باشد
 یاد شب وصل آن مه مهر افروز
 یکجرحه می وصل بعمری زین پیش
 آن جوهری جان که مرا عمر دراز
 نشناخت چو جوهری نادان فلک
 ای داغ تو بر جبینها که مپرس
 رهن سرکوی تو و طنها که مگویی
 ای ریخته خونها بز مینها که مپرس
 در راه دلم تو را کمینها که مگویی
 خراهم شود این زمانه را در نفیس
 از کواکب طالع تو در جشن نجوم
 ای از توسرای دل پر افغان و خورش
 هرکس که برد نام تو همچون مطلوب
 آن نامه که درد ماش چون در درگوش
 چون دید تورا دگر زما یاد نکت کرد
 دست غم تو فراز چرخ اخضر
 امروز نمائنده جز ککنی خاکستر
 تار یک چو شب خانه بخت ناساز
 شمع هنرم داد همی از آغاز
 وز در گه درد رو نتابد چو نیاز
 پر واز کنند بسوی مرغم چون باز
 روشن کندم خانه اندیشه چو روز
 نوشیدم و یادش کندم مست هنوز
 شد صرف رهش چو عمر زاهد بنماز
 از مهره غیر گوی هر ما را باز
 وی برده بیغما دل و دینها که مپرس
 وقف دم تیغ تو اینها که مپرس
 بر تیغ تو از من آفرینها که مپرس
 در کوی غمت مرا اینها که مپرس
 عمر تو تمادی ابد را تاسیس
 بر فرق نهد تاج سعادت جبر جیس
 از آتش تو دیک وجودم پر جوش
 جانم ز بدن برون برد از ره گرش
 آمد بر تو که حال ما گوید دوش
 گوئی زپی خدمت تو رفت ز هوش

چون گرد بلا خواست ز میدان وداع
موجش همه شعله بود و سیلش همه خون

ای در ولایت تو را کعبه صدف
از مولد تو قبله عالم کعبه است

خورشید همی هراسد از روزن عشق
این خانه زاتش بلا سوخته ام

دل گشته ز دوریت بگردن نزدیک
تشنه شده ام بشعله آتش تو

یا رب بحق محمد آن ختم رسد
کز درگه فضل خود مرارد نکنی

یاد نمک صحبتت ای مهر کس
تو مرهم جان دگران باش که ما

بگذار که در عشق بفرساید دل
گر مهر تو ورزد چکنند جان در تن

ای دوست شکوه تو قوی از اقبال
در عهد تو دری چومن از بحر هنر

وجه عدم وصول جواب نامه

دی قاصد نامه که از منزل دل
از با ده خند مت مگر بیخود شد

بتبع حکیم مهندس انوری

از حسن تو ای فارس میدان جمال
آشوب و بلا فتاده در دست خیال

خوش باش که آفاق وجود ما شد	در راه تو از خون جگر ما مال
من خالق کن فکان تو را میدانم	معبود همه جهان تو را میدانم
آنکس که بحکم و قدرت بیچونی	از خاک کند روان تو را میدانم
در گلشن ایجادم اگر خوار توام	بیقدر و متاعم و بیزار توام
مخلوق توام اگرچه طاعت نکنم	در کار تو نیستم ولی کار توام
تسخیر مما لك معانی کردم	پیری ز خرد وام جوانی کردم
تا بوم و بر زمین عقل از قسبات	ر شک طبقات آسمانی کردم
دل مخزن اسرار الهی کردم	در عالم عقل پادشاهی کردم
اندر قسبات بحر تحقیق شدم	کشتی شک و شبهه تباهی کردم
مائیم که با فقر و فنا ساخته ایم	در ملک عدم مرکب جان تاخته ایم
از دولت سودای تو بی منت مرگ	خود را ز خودی خویش پرداخته ایم
ای در ته دریای گناهان شده کم	تیره شده بر طایع شومت انجم
چندانکه بکردند زراعت مردم	هرگز دیدی جو بیارند گندم
ای عشق تو کرده غارت ایما نم	آمیخته در غم تو با جانم
برمن غم تو حرام آید وست اگر	با درد تو باشد هوس در مانم
موسایم و در طور لقا میطلبم	عیسایم و پیوسته بقا میطلبم
یعقوبم و کم کشته خود میجویم	مقصود دلم توئی تو را میطلبم
آیند ملايك سحر از عرش عظیم	از بحر طواف شه فردوس حریم
عمداً پر خود بر دم مقراض زنند	شاید که بروضه تو کردند مقیم
رخت خود از اینسوی برون بر بستم	چون فکر تو در درون خود بنشستم

با دست خیال تو از اینسان یعنی تا دامن حشر عهد صحبت بستم

تا عزم وصال کنج عشقت بستم از شهر وجود رخت جان بر بستم
چون گوهر قیمتی معنی اندر گنجینه اندرون خود بنشستم

تائیت صحبت و صالت بستم قفل در کاخ تقد جان بشکستم
هم چون معنی اساس و اسباب وجود در خانه دل نهادم و بنشستم

از صحبت خلق دیده بر دوخته ام وز لاله طریق صحبت آموخته ام
عیب ممکن از بظا هر افروخته ام در باطن من نگر که چون سوخته ام

از عشق تو در سر هوسی داشته ام از شعله آتش قفسی داشته ام
دردا که تو را وفا بسی داشته ام پنداشته بودم که کسی داشته ام

یکباره بتبرک دار دنیا گفتم بیرون خود از غبار هستی رفتم
از بسکه درون سینه شبهای فراق در خدمت سلطان خیالات خفتم

در خانه عشق تا که من بنشستم از هر فکری بجز خیالت رستم
آسوده شدم که برد سلطان غمت در کاخ وجود هر چه بود از دستم

تا با غم دوست عهد صحبت بستم عهد خود ازینسوی برون نشکستم
آسوده ز غوغای جهان چون معنی در خانه اندرون خود بنشستم

وله ایضاً فی حرارة الحمام

دی بایاری بسوی گرما به شدم و ندر قدمش روان چو خونا به شدم
از گرمی گرما به من زار ضعیف چون ماهی خشک بر سر تا به شدم

با آتش دل ز عشق هم خوا به شدم و ندر ره غم روان چو خونا به شدم
هر شب شود اندرونم از آتش پر گوئی که مگر باغزن گرما به شدم

از شوق تو شاها بجهان آمده ام وز خاک درت بر آسمان آمده ام
 صد کوه ز اخلاص تو بردل چه عجب بر خاک درت اگر گران آمده ام
 خواهم هدف تیر عتابت باشم چون سعد فلک خاص جنابت باشم
 اقبال شهشهی نیم من کم چرخ آن بخت دهد که در رکابت باشم
 با خون جگر ز شوق جانان کریم با سیل بلا ز بیم هجران کریم
 زین دیده بو العجب بجانم تا چند گاهی همه شعله کاه طوفان کریم
 کو مرک که مایه حیاتش گیرم وز دفتر زندگی براتش گیرم
 از منطقه چرخ شباب آورمش وز مرکز افلاک ثباتش گیرم
 ای جان من از عشق تو پیمانم غم دل جغد بلا و سینه و پیرانه غم
 تو اختر شادئی چنگویم بر تو حال دل تیره یعنی افسانه غم
 خاکستر گلخن عدم باد دلم تا نفخه صور غم ژرم باد دلم
 درکوی تو دل رهین غم کردم زینسان که منم رهین غم باد دلم
 نه در خور داغ تو جبینی دارم نه لایق حسنت آفرینی دارم
 نه نیز به بخت بد قرینی دارم بر حال تباها خود انیسی دارم
 این چرخ کد و ئیست کهن باده منم می در ته این سبوی افتاده منم
 گر خود نظر از دیده تحقیق کنی کا هیست همه جهان و بیچاره منم
 بر تیر تو دیده گفتم اماج کنم روز رخ تو مه شب داج کنم
 هر شب ز جفای تو کنون از تف دل دوزخ بشرار خویش محتاج کنم
 گفتم روم از عشق تو در معدن غم یا قوت روان گذارم اندر تن غم
 خود خرمن عمر من کنون از غم تو درخوشه همین نهان کنم خرمن غم

از نور رخ تو چون بیا را یم چشم از سقل دیدار تو بز دا یم چشم
 از یم فراق دیده بر هم نزنم ترسم که نه ینمت چه بگشایم چشم
 بالعل تو تنکهای شکر چکنم با زلف تو تو دهای غنبر چکنم
 خود کافر و زلف کافر و دل کافر من نیم مسلمان بسه کافر چکنم
 آینه بکف حسن پرستی دیدم چون روی ستاره پست دستی دیدم
 چشم سیهش زباده گگون شده بود آهوی حنا بسته مستی دیدم
 من عالم گیاه حرم تو حیدم من چار دله ماه حرم تو حیدم
 گر اهل حقیقت سپردم بدم غم نیست که ماد حرم تو حیدم
 باخوی تو لاف آشنائی چه ز نم با صافه قره گیاهی چه ز نم
 برکنگره عشق تو عمقا مکس است من جغد بلا دم از همائی چه ز نم
 ای بیهشی عشق تو فرهنک دلم وی تیره ز تو خرابه تنک دلم
 عمر دل من گذشت و آخر نفتاد جز خاک ز سو دای تو در چنک دلم
 ای وقف غمت سراچه تنک دلم وین داغ ز سودای تو در چنک دلم
 خم خانه تهی مدار از تنک دلم رنک می تو کجا و نیرنک دلم
 اشراق یکی راه فلک ساز کنم تا اوج هوای قدس پر واز کنم
 در هجرت اصفهان ز انبازی نقل یونان کدها ز خاک شیراز کنم
 ای آنکه بجز رهنه نسپارم بر دفتر فضل خود نویس ادرا رم
 جز وجه کریمت همه هالک خواندم زین یک رمه هالک چه توقع دارم
 کی بو که ز شرکت احسا برهیم از وحشت این قفس چو عقاب برهیم
 جان در چن قدس فشا نیم برآص روزی که ز ظلمت هیولی برهیم

در دیده چو خار گشته خوابم چکنم
 با این همه آشنائی این ساقی عشق
 امشب بغم تو با قضا کوشیدم
 در یا در یا می بلا نوشیدم
 گفتم بتو ای نورده روزن چشم
 بی تو همه سودهای الماس بلا
 تا عشق تو در گشود بر روی دلم
 هر شعله که سرکشد ز آنشکده
 مرغ چمن وصلم و چون اهر منم
 با این دل تیره بخت آخر چکنم
 تا با سر زلفت آشنائی دارم
 از سر برهت بیعت پائی دارم
 خون شد جگرم که غرق خون باد دلم
 بازیچه بخت واژگون بین تو چنین
 رهبان کلبسیای گبران شده ام
 نه معصیتی نه طاعتی و ای به من
 افتاد بروز کار کارم چکنم
 با آنکه تمام عین استعدادم
 گاه آتش از تف درون میسازم
 گفتمی که بروز هجر چون میسازم
 در جوی جگر نمائنده ابرم چکنم
 از خون جگر دهد شرابم چکنم
 چون در ته خم می کهن جوشیدم
 تا شعله آتش بگیا پوشیدم
 منزله گه خورشید کنم بر زن چشم
 جان بر سر دل ریخت پرویزن چشم
 هر لحظه غمی روی دهد سوی دلم
 آید بز یارت سر کوی دلم
 دل تکرده غم است و من بر هنم
 روزی که سوم هجر سوزد چکنم
 مشکین نفی بعلم سائی دارم
 جغد غم و سر همائی دارم
 وز برده عافیت برون باد دلم
 از دست دلم که سر نگون باد دلم
 ناقوس نواز دیر حرمان شده ام
 شر منده کافر و مسلمان شده ام
 وز زندگی خویش بهارم چکنم
 در چشم زمانه خوار و زارم چکنم
 گاه نفس سنا را خون میسازم
 روزی چه یابین که چون میسازم

دلدار نشد بو صل یارم چکنم نگشا د یگی گره ز کارم چکنم
من دیده برای دیدنش خواستم او در دیده جان شکست خوارم چکنم

ما سطح فلک قمر ز مین میشریم نه چرخ همین یکی نه کین میشریم
گیتی رحم و روان جنین میشریم تا ظن نبری که عمر این میشریم

وله من سوا نوح القر یحه

این لاف سیه کرده بلای دل من وی خون جگر داده غذای دل من
خود خون فسرده دلم پاک بریز کس نطلبد از تو خو نبهای دل من

وله فی وقت السفر

یک چند دلا فراموش از دینی کن اندیشه ز حال خسرو کسری کن
تا چند از این قمس بآن یک رفتن یکبار را سفر بعالم علوی کن

تا یافت شود مگر برای دل من یاری که بسر برد هوای دل من
در کوی چو روزگار پر آبله شد از بویه بیفا آده کار دل من

هر روز ز بهر دل بیحاصل من آتش خیزد همی ز آب و گل من
در خاطر از خیال جنت گذرد دوزخ شود آن خیال اندر دل من

چندانکه نمود پیش گوشش دل من از عشق بجز بیلا نشد حاصل من
این شعله که بهرمن دل افروخته است روید چه گیاه بعد مرگ از گل من

یارب که بگوی خویش پا بستم کن و ز با دۀ جام نیستی هستم کن
دلگیرم ازین نهاد افسردۀ خویش یک جرعه می عشق ده و مستم کن

وله فی طلب الوفاء بالعهده بدیهه

ای کهتر فضل تو هزار افلاطون شد صبر من از حوصله شوق افزون
گر وعده خویش را وفا خواهی کرد ای مفخر اهل علم وقتست اکنون

در سینه چو دوزخ آتشی کردم من چون باد سحر هنوز دم سردم من
هر کس که شنید دردم از من بگریخت گفتمی که دیگر صورت آن دردم من

آکنده با تش دل بیجا صل من گوئی که ز آتش است آب و گل من
عیان نکند کس ار بود دوزخ حشر چون آتش دوزخ درون دل من

آتش نه اینکه نام داری انسان تا هیچ نگه نداری آزر م کیان
تا چند همی کینه فروزی چو چراغ تا کی شکنی همی چو هیزم پیمان

چون جذراصم گوش طیب دوران نه ناله ز خسته شنود نه افغان
عطار قضا ز بهر بیمار هنر جز زهر حوادث ندهد در دکان

می آمد ای بسا ن اقبال شهان خندان چو لب بهار در خوزستان
من از غم او چو پیر زاهد کربان او همچو شهاب بر غم او خندان

مما سنج باده کا شان فی شهر ذیقعدہ عام ۹۳۳

یا رب بکه گویم اندرین دیر کهن کز جان چه کشیده ام در اینمدت من
بر روی غم دوست در دل بسته و آنکه چو بلا نشسته در خانه من

وله فی مدح تلمیذہ مولا ناصر الدین الشیرازی رحمۃ اللہ علیہ

جا هت صدرا گرفته باج از گردون دادا است بفضل تو خراج افلاطون
در مسند تحقیق نیا مد چون تو یکسر زگر بیان طبیعت بیرون

شاها ز زمانه کم شد آسایش من انباز فلك مباش در مالش من
خود ناصیه روان ارسطوی خرد آراست بداغ بیعت دانش من

ایو صل تو اختر و را د دل من در راه غم تو شعله زار دل من
جان دامن زلف تو ز کف نگذارد از هجر تو نا گرفته داد دل من

اکنون که شد ایمه خرد برده من
 از وصل تو زنده جان دل مرده من
 سیمرغ غمت کشد بمنقار ستم
 خا شاک بلا بآشیان دل من
 ای ز نك غمت صیقل آینه من
 انباز فلك مباحش در کینه من
 خود بس باشد گیاه هستی مرا
 این شعله که سر کشیده از سینه من
 گر تیغ غمش زجان کشد کینه من
 ای دل نخوری در یغ بر سینه من
 کرصیقل تیغ غم ز دای غم دوست
 بز دای ز نك هستی آینه من
 ای یاد تو سر مایه بیهوشی من
 هیچت نشد از یاد فرا موشی من
 آخر نه ز عشق تو است بر بستر غم
 با خزار و خس بلا هم آغوشی من
 ای خون ز تو باده روان دل من
 آتش ز تو در خرمن جان و دل من
 گفتم بتو زین شمله حدیثی گویم
 تا دا من لب سوخت ز بان دل من
 ای باد سلام من نو میدرسان
 از سایه نا بعرض خورشید رسان
 احوال گیاه با بر امید بگو
 بیغام روان بعر جاوید رسان
 ای خون دل از عشق تو درگردن من
 وی خار بلا فشانده پیراهن من
 یاریشه عشق تو کشم از دل خویش
 یاریشه جان کشد غمت از دل من
 ایو صل تو نا داشته پاس دل من
 خون کرده بجای می بکاس دل من
 بر دست تو گفتم دروم خوشه غم
 خود دست غم تو بود داس دل من
 ای گلخن غم کرده سرای دل من
 خون داده بجای می سزای دل من
 بر ساقی حور تو چه تهمت بندم
 می خون جگر کند هوای دل من
 ای عشق تو فرخنده همای دل من
 با حور تو ز ندگی بلای دل من
 خود خون فسرده دلم پاک بریز
 کس نطلبد از تو خونبهای دل من

این لاف تو جز به گیر عود شب من
 گر پرتو روی تو که تا بد خورشید
 از آتش هم چو تو است دود شب من
 از خط شمع تار و پود د دل من
 اشراق دل از غم بتاز شا دمکن
 این دیر بلا را سر آبادی نیست
 بتخانه به سنک کعبه آبا دمکن
 تو بر سر سیل خانه بنیاد مکن
 ای زاتش غم دوخته چاک دل من
 بر باد بلا فشا نده خاک دل من
 بنمای تو چهره تا دهد دختر زر
 خون دل خود خراج تاك دل من
 ای عشق تو نور خانه سوز دل من
 بر باد بخت خانه فروز دل من
 روزی ز درم در آمدی روز جهان
 زان روز کند شبی بروز دل من
 ای آتش تو مرهم داغ دل من
 می خون شده از تو در ایاغ دل من
 از بوم و بر هستیم آتش روید
 تا کاشن روی تو است باغ دل من
 ای وهم تو از مر یفا تی بس کن
 می محبوبس مخلصد جها نی بس کن
 اینجا قلم عقل ز خا مو شان است
 تو گرم سیا هی دواتی بس کن
 ای دیده عقل کلبه تقا شی کن
 در جلوه شد آن نگار جان پاشی کن
 دلدار من از دو گونه خورشیدی کرد
 خورشید فلك کنون تو خفا شی کن
 تا دور شدی ز چشم غم دیده من
 افعی بلا شد مژده در دیده من
 خود سوختم و همی ندار دست
 آتش ز گیاه جان تفسیده من
 اید و ست منم ز جرم شرمندۀ تو
 مخلوق تو و سک تو و بندۀ تو
 در عالم عشق جان من مردۀ تو
 در هر دو جهان روان من زندۀ تو
 ای مرهم زخم اندرون دل من
 کونین ز عشق تو ز بون دل من
 من روی تو را وجه دیت می بینم
 از بسکه گران بها است خون دل من

این پند نگاه دار هموار ای تن تا سورا تو را پیش نیا ید شیون
 عضوی که ز تو دوست شود یا دشمن دشمن دوشمرتیغ دوکش زخم دوزن
 تیغ از تو و لیک نهانی از من زخم از تو و تسلیم جوانی از من
 گر دل دعوت که جان ستانی از من از تو سر تیغ و جان فشانی از من
 جان چون تن و تن چو جان کند قدرت تو گوئی ز می آسمان کند قدرت تو
 مرکز فلک و فلک شود مرکز خاک آروز که امتحان کند قدرت تو

وله ایضاً من السوانح الحجج زیه

ای دیده ز کوه گیر نظاره تو روزی ده فتنه چشم خو نخوا ره تو
 انعام آتین بخور شید نمای تا جزیه دهی کند برخساره تو
 شد غرقه بخون جگر آواره تو و ز قید حیات دست بیچاره تو
 یارب چه کسی تو کاندرون دیده آسایدم از خیال نظاره تو
 در بزم محبت امشب از دولت تو از باده در د و ساغر محبت تو
 آن جام که میخواستم از دست تو من دست قدم بداد بیمت تو
 ای صبح خجل ز روی فرخنده تو خور شید بزم حسن شرمندۀ تو
 تا دامن دیده شکرستان گردد زین شهده که ریزد از شکر خندۀ تو
 کو عمر که داد عیش بستانم از او کو وصل که درد هجر بنشانم از او
 کو یار که گرپای خیالش بمثل بر دیده نهاد دیده نکو دانم از او
 ای راحت سینه سینه رنجور از تو وی قبلۀ دیده دیده مهجور از تو
 با دشمن من ساخته دور از من وز دوری تو سوخته ام دور از تو
 هر تن که سرشت بد بود محضراو ناچار همی بدی بگو ید در او

بنمای کسی را که ز اندیشه بد سر دل او نشد قضای سر او

من کیستم از خویش ببنگ آمده دیوانه با خرد بچنگ آمده

دو شینه بکوی یار از ر شکم کشت نالیدن پای دل ببنگ آمده

ایسروز بالای تو پست افتاده از زلف تو شهشاد زد دست افتاده

درخانه خویش خواهمت بی زحمت می خورده صبحی زده مست افتاده

وله ایضاً من سوانح قریحه فی القز وین

ای عشق مگر مایه بود آمده کز سر تا پا تمام سود آمده

تقصان بتو از چشم بد کس مرسد کارایش دکان وجود آمده

من کیستم ای شوخ دل از کف شده آتش بدکان هستی خود زده

با غیر تو خوش نشین کز آشوب غمت خون شد دل ما و سینه آتش کرده

دل در غمت از دو کون بر داشته به در مزرع جان تخم بلا کاشته به

این رخنه غم که دیده اش میخوانند بید و ست بخاک محنت انباشته به

فی مشهدك النور من الارض جلی فی مرقدك الحیوة بالقبر ثری

القلب حماك یا امام الشهداء والروح فداك یا حسین بن علی

قد یتمنی الشوق فلو لاجسدی طیرت الیک مستطاراً خلدی

لو ان من الامور شیئاً بیدی مزقت علی الدهر رباط الامدی

ای تیره شب فراق آخر بسرای وی صبح امید از در مهر در آی

گر عمر منی ایشب هجران بگذرد ورجان منی ای نفس صبح بر آی

هستی بتو قائم است و موجود توئی در کعبه و در تبکده معبود توئی

گر قصد حرم کنند وگر سجده بت معبود همه توئی و مقصود توئی

عمری بگذشت از آنکه در خواب شبی
 تر شد لبم و هنوز چون یاد کنم
 اید یده ز اشک بی متاع نمکنی
 چون من سخن از وداع دلداز کنم
 از با ده جام وصل خوری نسبی
 بیخود گردم چو مست جام طویبی
 در ییعه که غم آبتیا عم نمکنی
 ایجان عجب است اگر وداع نمکنی
 ایدل ز چه از عالم و سیطی نمکنی
 همدوشی عقل کل توانی لیکن
 تو مرکز پستی و محیطی نمکنی
 تو مرکز پستی و محیطی نمکنی
 کاخر در عیش بر رخم بگشادی
 نظاره دیت بر روز و سلم دادی
 از شراق تو هستی نمر بید کنی
 این تار که عنکبوت بخت تو تند
 گروه دل من ز غم حصار کردی
 من عمر گیاه برق عشقت کردم
 ایدل تا کی بهر زه تد بیر کنی
 تار تو گزان دام مگس نتوان کرد
 در ده می لعل لاله کون صافی
 کامروز جام می برون نیست مرا
 یکدم ز دل فکار بیرون نروی
 این خاطر فتنه لایح نه در خورتو است
 زین سینه شعله زار بیرون نروی
 لیکن زوی ای نگار بیرون نروی
 وز بازوی روزگار غافل نشوی
 از خدمت کردگار غافل نشوی
 از خدمت کردگار غافل نشوی

تار و ز رخت شد چو شراب غیبی روزم همه تیره شد بین بو العجیبی
 خورشید فلک ندیدم روز بخواب ز انشب که شب از زلف تو آموخت شبی
 دل پیش غمت جز یه برد غمناکی سر باج دهد تا شودت فتراکی
 و امروز که شعله ور شود غزّه تو جان رشوه دهد تا که کند خاشاکی
 تاراج مناع اختیارم بکردی در رهگذر بلا غبارم کردی
 گفتم بشکیم از تو زاتش رستی در گردن جان بقرارم کردی
 آید یدله دگر خرد تباهی نکنی باشعله هوای خانه خواهی نکنی
 آیدل بستم بسوز تا بار دگر شش آتشی از کند گیاهی نکنی
 آید یدله آتشی آشنائی نکنی چون برق بلا جهد گیاهی نکنی
 ایر خنه غم نگفتمت کاتش عشق چون شعله کشد تور هنمائی نکنی
 الهی و کم کنت فی نعمه لك فما استطعت فی الحمد ما کان حقه
 ولا کنت اهلا لها یا الهی لك الحمد حمداً کما تستحقه

فی نعت سید المرسلین صلوات اللہ وسلامه علیه ما دامت السموات

فوق الارضین

یا عارج العارح یا سید الرسل یا هادی الخلاق یا موضح السبل
 لولا سراج دینک فی غیاب الظلم ظلت عقول قاطبة الخلق فی الضلال
 من ضوئک استضاء سقراط فی الغیوب من نورک استنار فلاطون فی المثل
 یا زائر الجنان علی سدة الرسول اذ انت من شفا هک قبلتها فقل
 ر منا ترى المدینة مشياً علی العیون شو قاً الی جنابک من ابعده السبل
 یا حبیباً عنه قلبی فی اشتغال لاتسل قد ضاق للصبر المجال

ان اشفا رى بعينى كالنصال
 يا رغيد العيش منكن القريب
 ماله و الركض فى قدس الوصال
 و صابكم من اين لى هذ الر ميض
 لا تاو مونسى فانى فى نكال
 احر قنتى حيث لم يبق الر ماد
 مهجتى يا مالها من احتمال
 نار عشق كالرياح الساقيه
 هل يرى ذو مهنة منكم ببال
 فى الهوى هدا حبيبى دربتى
 اسد قائى اتركوا عنى المقتال

كيف تدري انت رقدان الدلال
 يا رياض الوصل يا حى الحبيب
 من يسجن الهجر مع قلب كئيب
 هجركم ها هذه لى قلب مريض
 ان عند الخلق حالى مستفيض
 ان نار الهجر خلال الوداد
 هجركم يا ماله من امتداد
 لالهوى عين بقلبي طافيه
 يارقودا فوق مهد العا فيه
 تبت النيران بعد تربتى
 ما يطيق السمع منكم كرتى

هل ما اراه طيف اذ فزت بالوصال
 كى فى حماك يسقى من ذلك الزلال
 كم فى الهوى اداوى المجروح بالنصال

بالله يا سكارى حى الحبيب قولو
 ظمان قفر شوقى فى نوقه اتا كا
 يا قوم من نواكم فى مهجتى نسال

وله ايضاً

ارى لا باقرا اء يقرى
 هدا هم نور نجم من يقينى
 فها بحر من الماء المعين
 فهذا سمت ذى العرش المكين
 ازاها الشرب ما خطت يمينى

كانى كل معقول عويض
 اذا ما القوم ضلوا فى سبيل
 وان اضحى بهم ظماء شديد
 وان جهلا تهر يتم سمو نا
 وان تاهت عقول فى متيه

وله ايضاً

يا احدى الوجود يا صمدى البهاء
 طال على المضيق ضاق على القضاء
 انت مغيث اللهيـف انت سميع الدعاء
 انت وضعت السعيد انت رفعت السماء
 ان طوار الكرم مشعر وفد الرجاء

يا از لى الدوام يا ابدى البقاء
 حبس عنى السرور احسر عنى البحور
 انت طبيب القلوب انت حبيب العقول
 انت فلقت العدم انت برئت النسم
 ان فناء الجواد مزد لف العا فيه

فى هـنـقـبـة امير المؤمنين عليه السلام

فى الكعبة واتخذتها كالحـدف
 والكعبة وجهها تجالـه التحـف
 والانس على بن موسى الرضا
 لثمت سدة مولى بشناه الادب
 رفض القلب سوى منية تلك القسب
 ولقد ساعدنى الدهر فيما من عجب
 روضاً الوصل ولم تخش غواشى الحجب
 ساكب الدمع بعين ورأت من سحب
 من تغور ثغرت فيه وكم من ثقب
 ام كؤوس ملئت من دم نبت العنب
 من هوم لعبت بى بليال الكرب
 قلت دعنى انا مادمت بهذا الوصب

كالدر ولدت يا امام الشرف
 فاستقبلت الوجوه شطر الكعبة
 در حين توجه بمشهد مقدس امام الجن
 طارت المهجبه شوقاً بجناح الطرب
 افق الوصل بدا اذومض البرق وقد
 نحو اوج لسماء قصد القلب هوى
 اصد قائل انا هذا وحيبى وارى
 انا فى مشهد مولاى بطوس انا ذا
 لاتسل فى نصل الهجر فكلم فى كبدى
 كنت لا اعرف هاتين اعيناي هما
 بكرة الوصل اتنى فقصصنا قصصا
 قال لى قلبك لم يرثومن نار هوى

وله ايضاً

حيف دانا مردن و افسوس نادان زيستن
 منكر مى بودن همرنك مستان زيستن

وقت مردن اين كلام هست زافلاطون ياد
 وجدوضع باده صوفى اين چه كافر نعمت است

کتاب مشرق الانوار

در جواب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحيم
 نامه که آراسته چون جان بود
 نسخه که دست خرد آرا یدش
 مشعله افروز و ز نجوم یقین
 سرمه ده چشم عدم از وجود
 رنگ رز جامه نور از شعاع
 رشته کش گوهرکان قدم
 چاره گرکار فرو مانند کان
 هستی سازنده افلاک کن
 طرح کن دفتر شش مملکت
 موجد هر ذره که گیرد وجود
 عرصه هستی چمن باغ او
 داغ وی از ناصیه بیعت ستان
 حلقه او زینت گوش عقول
 کوکب از او یافت هبوط و صعود
 قالب جانرا بهنر زنده کرد
 در شرف در صدف دل نهاد
 سلطنت چرخ بخور شید داد

فاتحه مصحف امید و بیم
 حمد خدا زینت عنزان بود
 فاتحه از نام خدا با یدش
 کوه سوز خرد تیز بین
 نور ده جبهه چرخ از سجود
 آب ده کلشن جسم از طباع
 پرده در پردگیان عدم
 باز پس ارنده ده را ندکان
 لوح دل از نقش غلط پاک کن
 پایه نه غر نه منزلت
 بر در او نه فلک اندر سجود
 ناصیه دل رهی داغ او
 یاد وی از سینه جنایت ستان
 رحمت او بردو جهانش شمول
 کامل از او گشت عیار تقود
 حقه دانش ز در آکنده کرد
 دور افق بر کمر کل نهاد
 مملکت عیش بناهید داد

منزل کوکب دل تد و یر کرد
 گنج محبت بدل ما سپرد
 نور ضیا داد دل فجر را
 مرغ دل و زمزمه هوش داد
 مسکن ما در کراه خاک کرد
 صورت نوعی شه اقلیم کرد
 روح بخاری ولی ملک داشت
 سرو شرف ساخت ز خاشاک دل
 نطفه خور در رحم کان فکذر
 آب دل از روح بخاری گرفت
 نفس مجر د شه و دل پیشوا
 بزم خیال و سخن بکر داد
 کرد ولی عهد خرد حلم را
 قافله سالار مدارک نمود
 آینه بینش او بی غبار
 عقل هیولانی از او مستفاد
 سخره سیلی عدم گگردنش
 جمله حقیرند و همی او عظیم
 مصحف رحمت بد بستان او
 عنصر از او قابل کون و فساد
 گردن اکوان شده در بیعتش

کلاک هنر نامزد تیر کرد
 عالم سفلی بهیولی سپرد
 آب بلا داد رخ هجر را
 باغ قوی را رهی از گوش داد
 جرم زمین مرکز افلاک کرد
 مملکت جسم چو تقسیم کرد
 ملک طبیعت ببدن چون گذاشت
 کرد می جام غم از تاک دل
 طفل چمن در بر بستان فکند
 دایه باغ ابر بهاری گرفت
 ملک بدن کرد و رعیت قوی
 گلشن جان را چمن فکر داد
 داد خداوندی جان علم را
 عاقله را کاش با ما نت ستود
 مرتبه عقل از او شد چهار
 رسته دانائی او بی کساد
 هر که جز او کوی فنا مسکنش
 جمله حد یسند و همی او قدیم
 سوره ایجاد بقر آن او
 جوهر از او گشته بری از تضاد
 ساخت طوقی ز فلک منتش

دل وطن شاهد تو حید کرد
 آب ادب روی حیا را سپرد
 کنج خرد راست می او طلسم
 کینه وی آینه عرفان ندید
 چشم خرد گفت که من دیدم
 جان مرا مزرع تو حید ساخت
 جام مرا پر می تو فیق کرد
 فکر مرا راه مطالب نمود
 گر خرد است آیه توحید او است
 اطلس چرخ از کرمش خرقة ایست
 دیده اشراق چه شد کم ضیا

مزرعه دانه تأیید کرد
 شاخ شرف باغ و فارا سپرد
 آدم از اوصاحب روح است و جسم
 رؤیت او دیده امکان ندید
 گوش ادب نیک بتا بید مش
 ذهن مرا چشمه تأیید ساخت
 چشم مرا سر مه تحقیق کرد
 محرم اسرار کواکب نمود
 و شرف از سده تأیید او است
 نه فلک از درگه او حلقه ایست
 خاک در او کهنش تو تیا

مناجات اول تمجیدی

ای خرد از حلقه بگو شان تو
 ای ز تو این کوی گریبان چرخ
 ای ز تو نه طاق فلک پر شروق
 داغ تو بر جبهه روح القدس
 حلقه تعلیم تو در گوش عقل
 ز نك غمت صیقل مرآت دل
 ذات تو مصداق وجود صفات
 گردن ما سخره طوق فنا
 قد ابد پیش بقی تو پست

خلق خزش از عطر فروشان تو
 کوی شده پیش تو چوکان چرخ
 وی ز تر آراسته این چهار سوق
 خاک درت آب چهار اسطقس
 غاشیه حکم تو بردوش عقل
 یاد تو تعمیر خرابات دل
 لیک صفات تو همه عین ذات
 ملک قدم خاص و مسلم ترا
 قامت معنی ز تنای تو پست

از تو ضمیر خرد آراسته
 از تو جهان کوکب و هستی مدار
 گردش چرخ از تو با نجام شد
 خور ز تو چون باده افق همچو جام
 تخم کواکب تو پر اکنده
 تاج خرد از تو مکمل شده
 روی زمین روز تو رخشان کنی
 بی تو روان ره نبرد سوی تن
 قالب گردند از تو بیجان کنی
 چهره خورشید در خشان زتست
 از تو جهان هستی جاوید یافت
 یافت ز تو جوف سپهر برین
 طفل سخن را مزلاب را دهی
 یا د تو شد صحت جان سقیم
 منطقه چرخ شتاب از تو یافت
 کینه تو اندیشه تصور نکرد
 عقل بتا بید دلیل و قیاس
 برق تو خود خرمن ادراک سوخت
 ای گهر ما صد ف نعمتت
 خاک درت سرمه اشراق شد
 ذمت جاننش بتو بسپرد ده ام

فیض تو پهلوی عدم کا سته
 از تو فلک پخته زمین خام کار
 کار عدم از تو چنین خام شد
 کار فلک از تو چنین با نظام
 ناف شب از مشک تو اکنده
 زیج و جود از تو مجد ل شده
 زان فلک شب تو پریشان کنی
 جان نرهد بیتو ز جا دوی تن
 باز رک مرده تو شریان کنی
 گردش نه چرخ بسامان تست
 مار شب و مهره خورشید یافت
 زهره دریا و سپرز زمین
 مهره صبح افعی شب را دهی
 بوی تو شد قوت دماغ نسیم
 ملت ایجاد کتاب از تو یافت
 جام تصور ز تو کس پر نکرد
 گفت نهاد معرفت را اساس
 بال و پر مرغ خرد پاک سوخت
 وی گنه ما علف رحمتت
 زین شرف اندر دو جهان طاق شد
 وقف غلامی تو اش کرده ام

از گهر عقل گرامی تر است

هر که غلامی تو را درخور است

مناجات دوم تو حیدی تمجیدی

خاك ر هت تو شه ا بنا ن عقل
 ظل تو ا نو ا ر عقول نفوش
 نور و ر از خاك در ت جبهه ها
 نور خور از سایه دیوار تست
 جوی وجود اب حیات از تو یافت
 خاك عدم جز تو که بر باد داد
 خاك جها ترا نم هستی که داد
 حق توئی و جمله دیگر با طلند
 قطب فلکرا که نشینند که کرد
 زلف ز شب روی ز ما هش که داد
 زلف شب غم که درازا فرید
 دفتر تقدیر برات از تو یافت
 خاك ز تو نور جلیدی گرفت
 و ز تو شده طور یقین خرد
 پاك بتا مید تو دامان عقل
 آب طبیعت ز تو در کلشنش
 از تو فلک سایر و مرکز مقیم
 چرخ شود ساکن و مرکز عجول
 و ز تو همه نور ضمیر خرد

ای سخت نقل سر خوان عقل
 محو تو ابصار بدو رو شمس
 پی سپر از نور خورت شبهه ها
 چرخ یکی گردش پر کار تست
 مزرع ابداع قنات از تو یافت
 جز تو با افلاک که این زاد داد
 جز تو به خاک این همه پستی که داد
 جمله جهان پیش تو مشت گلند
 چشم سر عقل که بیننده کرد
 ظل زمین موی سیاهش که داد
 درنگه حسن که نازا فرید
 مرکز افلاک ثبات از تو یافت
 دیده ز تو تابش شیدی گرفت
 از تو پر از نور جبین خرد
 تازه ز باران تو بستان عقل
 چشم ز تو دیده جان رو شنش
 کشته ولود از تو چمن دی عقیم
 ورنه کنی گردش گردون قبول
 از تو توانگر دل پیر خرد

و هم بحکم تو رئیس قوی
 آب رخ جوی قناعت ز تو
 جوی کمال از تو پر آب شرف
 یاد غمت خورده ز اندیشه باج
 دا من هستی ز تو پر در شده
 از تو جهان یافت قوام وجود
 جوهر جان گوهر ذات از تو یافت
 آتش تو جزیه گرفت از جگر
 گل که اقالیم گاستان گرفت
 خور که رعیت ز کواکب گزید
 سفت هیولی چه که نقل نخست
 هر که در این طارم اخضر رسید
 هر که در این عرش برین راه یافت
 این سک در کلاه تو اشراق نام
 مهر فلک شد که سماک تو شد
 ناصیه اش آرای بداغ قبول
 مژده برم طالع خود را بکلاه

عقل غریزی ز تو شد مقتدا
 نور در آینه طاعت ز تو
 و ز شرف راز تو انسان صدف
 خواسته سودای تو از سر خراج
 حیب دل از درد غمت پر شده
 پخته ز تو جام نظام و جود
 مرغ خرد صبح نجات از تو یافت
 داد بشام تو جنایت سحر
 در ره تو شغل مغیلان گرفت
 غاشیه بر سفت غلامی کشید
 غاشیه گردان غلامی تو است
 خاک رخت سرمه خورشید دید
 داغ تو بر ناصیه ماه یافت
 کز غم تو وام گرفت احترام
 آب جهان گشت که خاک تو شد
 تا من از این غصه بطبع عجبول
 وز سر تختش بر بایم کلاه

مناجات استغفاری

سرو جهان از تو کهن بید من
 درد تو ام مایه در مان دل
 سایه دیوار تو خورشید من
 داغ تو را ناصیه من خراج

ای کرمت مایه امید من
 یاد تو ام قوت من و جان دل
 مرک ز تو هستی جاوید من
 دیده من خاک درت راست تاج

قافله سالار نویدم توئی
 پیش تو دا روی مداوای من
 گر بنوازی تو اگر افکنی
 گر دهیم خواری اگر عزتی
 گوش تو و حلقه افکندگی
 جز تو ندارم کس و یار دگر
 جز تو کسی کس بود آن خواریست
 الا که در حکم تو عاصی شدم
 روی دلم در عرق معصیت
 خال دو معصیتم بر جبین
 دیده دل نایب حیچون کنم
 زا بر دو چشم آنقدر اندر سجود
 کش بخیال آنکه در آرد دلیر
 بر در وجود تو بیارم شفیع
 نالش از آئین بدیع آورم
 تا مگر آنجا که گرمهای تو است
 در حرم عفو تو تقصیرها
 چشم دلم بر کنف عفو تو است
 قطره از عفو تو موج بحار
 کنج دل او که بتأیید تو است
 خواجه کونین شفیع چنین

آبدۀ کشت امیدم توئی
 مایه سود از تو زیانهای من
 من توانم ز تو بودن غنی
 نیست مرا بر در تو حاجتی
 دوش من و غاشبه بندگی
 کیست کنون از من کس دارتر
 چون تو کسی اینهمه کس دارست
 تاجر بازار معاصی شدم
 خون تم از شفق معصیت
 پیش تو چون جبهه نهد بر زمین
 دا من جان دجله از خون کنم
 قطره بر یزم بکنار وجود
 رویدش اقسام گیاه از ضمیر
 از در اشک اینهمه طفل رضع
 خواجه کونین شفیع آورم
 لطف تو سازد غلط ما درست
 خورده ز غفران تو تشویرها
 جرم دو عالم علف عفو تو است
 ترسم از آرایش مشتی غبار
 مهر رسول تو و توحید تو است
 سهل بود بخشش یک کف زمین

دو لئی اشراق که در طینتش خاک رسول تو بد و عترتش

نعت اول

شاہ رسل خواجہ این چهار سوی	سا ختہ از خاک قدم آبروی
آب رخ عقل نم جوی او	هر دو جهان تعبیه در کوی او
حلقه آن میم که در نام اوست	کش افق از خاک نشینان اوست
نه فلککش پیش کنند از نخست	نسخه ده منطقہ خود در دست
ما کہ بیاراست با نعام او	دوش خود آن غاشیہ نام او
حلقه اش از گوش فلک خواست باج	دامنش از دور معدل خراج
دال کہ از نافہ اسمش نشان	داد ستد جز یہ ز زلف بتان
گردد درش حلقہ آید بچنک	گوش خرد جز یہ دهد بی درنک
خاک درش کا صل دوای تن است	کوثر و تسنیم روان من است
خود شرف گوهر اشراق از او است	در همه عالم بشرف طاق از او است

نعت دویم

ای شرف مسند پیغمبری	نه فلکت نایب انیکشتری
چرخ نهم صدره در بان تو	عقل دهم ریزه خور خوان تو
عهد تو چون موسم باران عزیز	شرح تو چون صحبت یاران عزیز
طوق کن کوی تو ایوان چرخ	نازکش کوی تو چوکان چرخ
مهر فلک آینه رای تو	قلزم هستی کف در یای تو
در حرم بندگی تو قوی	جمع چو در قوت بنظا سیا
جمله قوی عالیہ و سافلہ	در راه اخلاص تو همقا فله
گوش فلک حلقه کش بندگی است	خنده صبح از لب فرخنده گی است

موسی و عیسی همه محتاج تو
 گذشته بلند از سر تو سروری
 آب رخ نه فلک از جود تو است
 عرش اگر دعوی رفعت نمود
 نافه بخلق تو فرستاده باج
 گرشده تعلیم تو استاد وهم
 لطف تو کرده نظر برزیا ن
 کرده اگر تیر قبولت هدف
 نافه چین داغ کش بوی تو است
 رای تو مهر فلک خا نه زاد
 یافته چون روح بخاری چنین
 خلق تو از نافه جنایت گرفت
 حکمت حق قاعده دین تو
 پیش شبانی تو عالم ر مه
 فدا که هستی و خاتم توئی
 اینهمه پاکتی که بزینت گرفت
 آب خضر چون سرمن چاکرت
 چونکه نسیم تو حمایت کراست
 روضه دین تو چو باغ ارم
 ذمت اشراق رهین نو شد

هفت سما سلم معراج تو
 هندوی تو جای زحل مشتری
 ملك شرف رهن سرکوی تو است
 چرخ ز درگاه تو برهان شنود
 یاد تو ز اندیشه گرفته خراج
 کرد همای خرد از خاد وهم
 دامنش از سود زده بر میان
 کشته بدن غیرت روح از شرف
 جز به دهه غالیه موی تو است
 جود سحاب از کف تو مستفاد
 قالب شك از تو روان یقین
 کوی تو از کعبه ولایت گرفت
 ملت روح القدس آئین تو
 سایه نداری که تو نوری همه
 غایت ایجاد د و عالم توئی
 دامن عقل از تو ودیعت گرفت
 خواسته در یوزه ز خاک درت
 شعله زبستان ارم خوشتر است
 از تف با حرر معاصی چه غم
 خاک نشین در دین تو شد

فی منقبة سید الوصیین امیر المؤمنین علیه صلوات اللہ و تسلیما ته

نفس نبی باب مدینه علوم	در کف او آهن مر یخ موم
سید ابرار و شه اتقیا	سرور و سرخیل همه اصفیا
خازن سبحانی تنزیل وحی	عالم ربانی و تاویل وحی
داغ کش نافه او مشکنا ب	جزیه ده سایه او آفتاب
فذلکه عالم و باب وجود	سوره توحید و کتاب وجود
حامل دین غیبه علم خدا	عقل دهم کرده بر او اقتدا
خاک درش تاج سرسوران	آب کفش کوثر دین پروران
راست با زوش همی پشت دین	لاغر از او پهلوی کفر اینچنین
اوست که در ظلمت ست جهات	کعبه نور است و سفینه نجات
کفر بر آویخته دینش ز دار	بر در او شرک همی سنکسار
کردن او گوش نه در بیعت است	عروء کفر و علم شقوت تست
جبهه آن گوش نه خاک ره است	تیه ضلالی است که در لاله است
نسل نبی ز اجداد صلب اوست	خیل سعادت همه در طلب اوست
تا که شده کینت او بو تراب	نه فلک از جوی زمین خورده آب
صورت اشراق چه از خاک اوست	در ره معنی سک چالاک اوست

فصل الخطاب منقبه

ای پدر عترت و زوج بتول	حاقه کش علم تو گوش عقول
ای ید و بیضای کفایت ابر جود	ذات تو سر مایه نظم و جود
ای تو در خطه اقلیم دین	مسجد اقصای جهان یقین

ای بتو مرجوع حساب و جو د
 عقل تو مفظوم زهر شك و ریب
 صورت عقل آیت تتویر تو
 باطل از اعجاز تو افسون کفر
 آدم از اقبال تو موجود شد
 بانسی از مرتبه تو ام توئی
 راه حق و هادی هر گمراهی
 صورت میزان الهی توئی
 مصحف هستی ز تو تفسیر یافت
 نایب حقی تو و سلطان دین
 بحر و سحاب امت دست تو اند
 داده بدرگاه تو افلاک باج
 نعت جلال تو برون از حساب
 خاتم دین نقش نگینش توئی
 رای بانور ز یک دو دمان
 جهل ز تو شخص روانش مریض
 خواب سخا دست تو تعبیر کرد
 طایق خلافت ز تو پر نور شد
 شاخ یقین میوه تراز تو یافت
 آنکه گذشت از تو وغیری گزید
 وانکه بشب بردگری دیده دوخت

وی بتو مختوم کتاب و موجود
 ذات تو معصوم زهر شین و اعیب
 عالم معنی همه تفسیر تو
 ریخته خنجر تو خون کفر
 چون تو خلف داشت که مسجود شد
 میر لوا صاحب تو سم توئی
 ما ظلمایم و تو نور الهی
 معنی قرآن الهی توئی
 دعوی ملت ز تو تاجر یافت
 نبأ عظیمی و امام متین
 خاکد ر ملت دست تو اند
 دست تو از ابر گرفته خراج
 اسم تو من عنده علم الکتاب
 پیر خرد نور جبینش توئی
 دست تو و بحر همی تو امان
 قطعه زفیض تو طویل و عریض
 آیت دین عام تو تفسیر کرد
 بیت هدایت ز تو معمور شد
 کوکب دین پر تو خور از تو یافت
 نور بداد ابله و ظلمت خربد
 خاک سیه بستد و گوهر فروخت

یا فته مصباح نبی از تو زیت
از تو و سبطین پیمبر رسید
نور شما بدرقه راه یافت
دین تو و یازده فرزند تو

از تو منور حرم اهل بیت
هر که بکعبه هدی اندر رسید
هر که راه سر مع الله یافت
مرصد اشراق رصد بند تو

خطاب زمین بوس ائمه طاهریین صلوات الله علیهم اجمعین

وی حرم قدس مکان شما
مصحف کل سوره نور شماست
وین دو جهان را بشما اقتدا
واله و شیدای شما هوش عقل
سطح فلک روی زمین شما
باز شما شهر جبریل عقل
مقتبس از نار شما نور شرع
پیر خرد نکته نبوش شماست
را یتقان اختر برج یقین
اصل همه عالم و فرع رسول
یا دشما حر ز زبان همه
حجت حق مهدی آخر زمان
تا کنمش جان و دل تن فدا

ای گهر غیب زکان شما
قدس جهان وادی طور شماست
ای ز ازل نور شما مقتدا
حلقه کش علم شما گوش عقل
شمس و قمر نور یقین شما
اب شمار و غن قدیل عقل
خاک شما خاک سر طور شرع
دور فلک حلقه بکوش شماست
دو لستان منطقه چرخ دین
طینتتان گوهر شرع رسول
مهر شما داری جان همه
قائمتان جبرو هر دو جهان
سرمه کش اشراق از آن خاک پای

مخاطبه سده سینه خائمه الائمة سراج الامه عجل الله تعالی فرجه

خورده لب تاب ز جام نبی
روشنی دیده آدم توئی

ای علمت کینیت و نام نبی
مهدی دین ها دی عالم توئی

حافظ شرعی و امام امم
جان توئی و هر دو جهانت تست
اهن مر یخ شده موم تو
چرخ که این اوج فروشی کند
عقل که لافش زسروشی بود
ای ملک ملتت از خون دین
فته بر اقطار جهان تا خسته است
بحر چه يك لحظه بخون ستم
ای پدرت مقتدی افلاکیان
شخص تو چون نفس و جهان چون بدن
ماهه دقه و ر و توئی قهر مان
ظلم ز عدل تو سقیم المزاج
عالم دین را بجهان شکفت
شرع تو کشتی است بیا نوح باش
اسب تو بر آخر عطلت چراست
زین فلک چونت ابر باره نیست
یا ر نشد دل تو بیا یا ر شو
درد تو جان دا روی جانهای ماست
دیدار بدیدار بیا باز کن
کن فکن خلوت اسرار باش
تا که در افلاک بود سعد و نحس

طاعت تو فرض همی بردم
مهر و مه از نور رخت روشن است
عیسی عقل آمده موم تو
بر در تو حلقه بگوشی کند
پیش تو در نکته نیوشی بود
خاک جهان کرد ز مانه عجبین
تیغ حوادث ز نیام اخته است
کل کنی خاک وجود و عدم
سایه فکن بر سر این خاکیمان
در چمش طرح تصرف کن
خون دل و دین ز جهان واستان
خود ز چه عدل تو ندارد رواج
ظلمت طوفان حوادث گرفت
ما همگی تن تو بیا روح باش
خود دور کاب مهو مهرت کجا است
اشهب روزا دهم شب بهر کیست
گردن غم بشکن و دلدار شو
خاک درت اب ر و انهای ماست
پر ده آهنگ دگر ساز کن
ما همه مستیم و تو هشیار باش
با دی و امروز بود قبل و بعد

عیش جهان باد بد و ران تو
یا چو می فنج جیامت شود
کار سقنفور ز کافور عشق
در قدمت هم چو رکاب تو باد

سبب طرح چمن این گلستان معانی

ساز کنیم زمزمه از هنر
ناصیه معرفت از داغ من
باچ ستانند زهرش خرد
هوش خرد بنده و مولای اوست
ایک بدانش ز خرد پیر تو
تیکیه که از عقل و خرد بالشم
خواطر من دفتر سر قدر
طبع خوش از طوق نمایان اوست
دست طبایع رهی خواهش است
عاریه گیرند ز تاج و سریر
تخت من از فن طبیعی کنیم
مملکت از هند سه و هیئتم
مأذنه ام فقه و حدیث و رجال
لشگری از خیل فحول آورم
خامه فنون ادبیات من
هر دو دل و طبع مرا خانه زاد

سعد فلک باد بفرمان تو
عیش گگر آبتن کامت شود
باد میسر ز تو ناصور عشق
روغن اشراق از آب تو باد

من که در این باغ چو مرغ سحر
بلبل فظلم ز هنر باغ من
زمزمه زینت کوش خرد
شاهد معنی که دلم جای اوست
بیست مرا سال زد و ر قمر
خواججه فضل و ملک دانشم
فیکرت من صاحب شرع هنر
جان مرا کو بهنر تاز ز اوست
فیکر مرا کو ملک دانش است
گر ملکمان جاها چو بدر منیر
تاج من از علم الهی کنیم
خاتم تو قیح کنیم همتم
مسندم از معرفت بیزوال
دفتر تفسیر و اصول آورم
بارها علوم عربیات من
فطرت عالی و صفای نهاد

د عوی هر علم بتحریر خویش
 در همه رؤیاش معبر منم
 هم ز در طبع منش خواهمش است
 هم ز درم نطق بدریوزه خواست
 سلطنت فضل ز طبع من است
 نیز برین قول گواهی دهد
 عالم کل چیست یکی مصطبه
 من چومی ناب و جهان چون سبو
 صد یکی از آن نیست که من باختم
 حادثه نگذاشت از آن صد یکی
 خون بتن افسرد بیاد خزان
 نامیه معزول ز شغل نما
 حادثه کردش ز خزان داغدار
 کنگ مرا هم شده پر کارست
 خور دل عشاق برادی منم
 طالع عین شد و بخت عقیم
 خوشه امید مرا خر مانند
 وز خلف عیش سترون شده
 روز خزان حادثه بروی بتر
 لیک شد از تیشه غم ریز ریز
 داشت که دزدید جهانش زمن

عقل که آراست چو تقریر خویش
 در همه دعواش معجز منم
 فکر که صاحب رصد دانش است
 ناطقه کز قول سخن پادشاست
 دیده تحقیق ز من روشن است
 عقل که در یوزه بشاهی دهد
 شرح دهم نسبت هر مرتبه
 من چو کهن باده فلک چون کدو
 این علم فضل که افرا ختم
 بود بلندم چو فلک مد رکی
 عمر مرا در چمن عنفوان
 شخص مرا شد بکه انما
 طبع مرا بد و زمان بهار
 نیست چو پر کار جوانی در ست
 تاجر غم مفلس شادی منم
 آنکه بود طفل طرب زو عدیم
 هر دو شریکان و نایق مانند
 بخت مرا حادثه مسکن شده
 باغ مرا بود درخت هنر
 بود ز فکر چمنی خوش نسیم
 حقه فکر همه در عدن

گوهری آراستم از طبع خویش
 زین نظم چون خرد آمد بهوش
 مانده اگر گوهری از کان فکر
 گر عصب آری نکنی محکمش
 فکر در ایام جوانی خوش است
 بگر که باشد چه عروس بهار
 فکر تو کا بین معانی بگر
 طبع ترا نوبت شغل مصاف
 همت تو معتکف خانه بس
 راز نه بهر چه باشی نهان
 خیز دل ما چه چمن تازه کن
 دل که شنید این سخن از پیر عقل
 گفت ز هر علم کنی نسختی
 چون که نهم بر سر هر نسخه تاج
 صاف کنیم باده علم از شبه
 درد زمان نیز کنیم صرف شعر
 در بردانش نکنم طفل وقت
 واهب جان ارکند از فضل خاص
 تقد عطای کرم ذوالمنن
 خواهی تو فیک زد کان خویش
 آن گهر از کان دل آرم برون

دزد حوادث بر بودش ز پیش
 گفت خرد خواهی دل را بگوش
 یا خرفی در ته دکان فکر
 دزد حوادث پیرد یکدمش
 تا سخن بگر شود همنشست
 پیر نیارد که کشد در کنار
 هان ز کف طبع منه جام فکر
 گو منشین بیده در اعتکاف
 کنج تو را از دل پروانه بس
 عیش نه چون شی اندر میان
 گنبد گردون پر آوازه کن
 حکم عمل داد بتد پیر عقل
 کش ر صد از هر قلمی ضربتی
 از کتب قوم ستانند خراج
 حال کنیم بر شک و شبهه تبه
 گاه زبان تر کنیم از حرف شعر
 نیز با شعار دهم ثقل وقت
 ذمه ام از دام حوادث خلاص
 گو برهاند زکر و فکر من
 آورد اسباب سخن گر به پیش
 در همه من گر کهر آید فزون

کس بز یارت برود در زیم
 طوف کند گرد درش طور عقل
 ملک خرد باشد و اقلیم علم
 کا مده از صلب قلم پاک حیب
 مشرق الا نوار علم کرد مش
 تا نبود سایه در خشان چه نور
 سایه او مخزن اسرار باد
 هر دو جهان زو پر آوازه باد

در صدق هر نفسی آن در نهم
 نکته که تابان گم از نور عقل
 نسخه که سازم ز زور وسیم و علم
 وین خلف خاطر و نو زا د غیب
 از قلم فیض رقم کرد مش
 تا که در خشنده بود ماه و هور
 نور خرد مشرق انوار باد
 گلشن اشراق ابرو تازه باد

❖ و له ایضا ❖

جلوه دهی در نظر خاص و عام
 پر کنش زانچم معنی کنار
 زلف شبش بخشی و سیمای روز

یار بش از آینه احترام
 چون فلک از خامه کوکب زکار
 همچو مه از مشک تر شب فروز

ا ل د ی فی انعلم لاجده وارث
 وحی الشرع والدین و نلايجاد باعث

تم دیوان المعلم الثالث
 سمی ابن ولد الامام الثالث



صحيح	غلط	صفحه سطر	صفحه سطر
تا دوسه	تا مسير	۸	۷
شعاع ضياء	شعاع تو ضياء	۱۱	«
وز باد	وز باد	۱۳	«
استاندا	استاندا	۱۷	«
ذات بحديكه مال	ذات بحديكه مال	۱۸	«
ساقی	سلطان	۲۱	۸
برد آتش	بر آتش	۴	۹
مارا بخار	ما از بخار	۵	«
نه بس	نه بس	«	«
دل خسته عودما	دل سوخته عودرا	«	«
اینخاك	اینخاك	۹	«
تاج ما	تاج ما	۱۶	«
از باد	از جامه	۱	۱۰
گرخاك	گرخاك	۶	«
تورا این	تورا بی	۱۱	«
از كجا شد	از كجا شد	«	«
باد فنا	خلك فنا	۱	۱۱
جوش دشمن	خوش دشمن	۸	«
کز فراقت	کز فراقت	۱۱	«
زوا بای	زوا ی	۹	۱۲
تو تیا	طوطیا	۱۲	«
ای ساقی	ای ساغر	۱۷	«
در مذاق	در مذاق	«	«
در تكريم تو	در تكوين تو	۱۸	«
دلیهای	دلهای	۲	۱۳
دا من	دل من	۳	«
کز بهار	کز بهار	«	«

صحيح	غلط	صفحه سطر	صفحه سطر
از معانی	ارمعانی	۱	۳
شوس	شوش	۶	«
مجس	بحس	«	«
حکمه را	حکم را	۲۰	«
ایرمانی	ایرمانی	۱۲	«
وسع	رسخ	۱	۴
وقراز	وتران	۲	«
از که زکیش	از که کیش	۳	«
خورده	خورد	۱۱	«
سرم	شرم	۱۵	«
دل برانی	دیده باری	۱۸	«
بطوف	بطرف	۲۰	«
بکرد	بکرده	«	«
خوی	خود	۸	۵
خاك ارخونی	نیم فرد اول	۱	۶
چنین بکنند با خیال تو	چنین بکنند با خیال تو	«	«
نوال ابر	نوالی نوال بر	۳	«
ای خسروی	ی خسروی	۸	«
راصد آمد	اصد آمد	«	«
شعاع ونور	شعاع نور	۱۳	«
بملك مه	بملك و مه	«	«
شمه شود نطفه	شمه نطفه شود	۱۴	«
تبع	تیره	۲۰	«
کریاد	که یاد	«	«
بمسا میر	بلسا بیر	۳	۷
دهر از	در دهر از	۴	«
نور خور	نور خود	«	«

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹	۴	دیده ما را دیده	اما
۵	۹	در بدر	در پذیر
۵	۱۵	از جام	در جام
۵	۱۷	او	ار
۵	۲۰	کوچه	گرچه
۲۰	۱	مهرومه نصیب	مهرومه بودی نصیب
۵	۱۸	در ریغم	بر ریغم
۵	۱۲	باره	پاره
۵	۵	رود نظاره	در نظاره
۲۱	۱۰	سلیم	سقیم
۲۲	۷	را ند	دا ند
۵	۱۲	پر آب	پر تاب
۵	۱۶	نه نامه	آن نامه
۲۳	۷	عرضه کرد	عرضه کرد
۵	۸	ند یدیم	ند یدیم
۲۴	۱۰	غدا	غدا
۵	۱۵	توان توان	توان توان
۲۵	۳	خون	چون
۵	۱۱	چشم و جانم	چشم جانم
۵	۱۷	بافیرنها	افسونها
۲۶	۱۳	در پای	در باری
۵	۲۱	این سینه	در سینه
۲۷	۳	عاقبت	عاقبت
۵	۴	جهان زتاب	جهان تفی زتاب
۵	۷	نه نعل و سمنند	نه نعل سمنند
۵	۱۳	حکمتی	حکمت
۵	۱۵	عقای دل	عقای غم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۱۱	بر او	بدو
۵	۲۰	چنار را	خیال را
۱۴	۲	از این جرعه	از این شعله
۵	۲۲	هر آنچه	هر آنکه
۱۵	۱	کر عمر	کم عمر
۵	۷	کند	کشد
۵	۸	سودانیت	دزبانیت
۵	۱۷	باغ تو	باغ دل
۵	۲۲	زخمی	رحمی
۱۶	۳	برغم	برغم
۵	۷	با جان	با جان من
۵	۹	یا ران	یا دان
۵	۵	سوختن	سوختن
۵	۱۶	خاکتر ما	خاکترمان
۱۷	۲۰	غم	عشق
۵	۸	مه	مه
۵	۱۳	چشم شعله	چشم همه شعله
۱۸	۲	راس	داس
۵	۵	رود	درود
۵	۴	مها بش	مهما نش
۵	۹	برجا نش	درجانش
۵	۸	تا زلف	تا زلف
۵	۹	تاب	تاب
۵	۱۰	شجرف	شجرف
۵	۲۰	ویرانه جل	ویرانه جابل
۵	۳۱	نام کشد	تا لیدم
۱۹	۳	ارخود	از خود

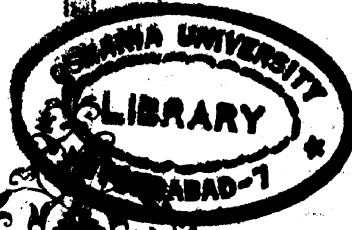
صفحه سطر	غلط	صحیح
۴ ۳۳	در کفن	در گفن
۷ «	چو قطره باران	قطره عمان
۱۲ «	برکم	مژکم
« «	از پس جان	از چمن جان
۱۴ «	بجای یگان	بجای مژگان
۲۱ «	آب تن	آستن
۳ ۳۴	یاد	یاد
۵ «	تازه	یاره
۱۶ «	زاب	زلب
۲ ۳۵	که بخت هجر	که چو بخت هجر
۳ «	برد	بود
۱۱ «	برخاک	خاشاک
۱۲ «	فزود	فروز
۱۳ «	کشش	کشش
۱۵ «	بی تو	باتو
« «	حلالم	زلالم
۱۷ «	بیکارند	بنگاریم
« «	مردم	مردان
۱ ۳۷	ز زکیم	ز کم
۳ «	بر من	بر تن
۸ «	حویم	خویم
۱۱ «	ببشم	ببشم
۱۶ «	انای زی	ناسازی
۹ ۳۸	غصه	غصه
۲۴ «	این جای	این دیر
۱۷ «	بت	تبت
۳ ۳۹	در دوجهان	دورجهان

صفحه سطر	غلط	صحیح
۱۷ ۲۷	از داده	ازا ده
۱۸ «	پور تار	پود تاد
۱۹ «	دل تو است	غم تو است
۶۱ ۲۸	با منم	یا منم
« «	در جام	در دام
۱۰ «	جاودانه	جاذوانه
« «	سمند و عشق	سمند عشق و
« «	خاک بلا	خار بلا
۴ ۲۹	بجای من	بجای دو
۹ «	فلک	شفق
۱۴ «	برهرسرموی	برسرهموی
۱۸ «	بی وصل جمالت	بی نور جمالت
۱۹ «	ردیف	طریق
۲۱ ۳۰	ار مام	از مام
« «	باب خطه	حطه باب
۳ «	با ناقه لا بودی	بر ناقه لا بودی
۱۲ «	درد خوشتر	درد تو خوشتر
۱۶ «	تو	چو
۱۸ «	راست گفته میدان	آراسته بیان
۵ ۳۱	نزد م	نشد م
۹ «	چه جان بر سر	چه تاج بر سر
۱۲ «	از بهر دم	از بهر دم
۱۵ «	ساید	شاید
۱۸ «	در کعبه تو	در عهه تو
۲۱ «	تو وجود	تو هجوم
۱ ۳۳	در دیده خیال	در دل چه خیال
۲ «	چون	جان

صحيح	غلط	صفحه	سطر
توهستی	تا هستی	۱۲	۵۲
کامروزجام	کامروزجام	۱۶	«
بازی	بازوی	۱۹	«
رستی	رستی	۶	۵۳
الساقیه	الساقیه	۸	۵۴
عویص	عویص	۱۶	«
سموتا	سموتا	۱۹	«
الکرم	الکرم	۶	۵۵
القب	القب	۱۲	«
لم یرتو	لم یرتو	۱۹	«
نظفه در	نظفه خور	۹	۵۷
مکمل	مکمل	۶	۵۹
مجد ول	مجد ل	«	«
دا من لب	دامزلب	۱۳	«
نفوس	نفوش	۴	۶۰
جسم	چشم	۱۸	«
در شرف	وز شرف	۳	۶۱
قصه	غصه	۱۶	«
جوان	جهان	۱۹	«
قوت تن	قوت من	۲۰	«
باج	تاج	۲۲	«
گوش من	گوش تو	۵	۶۲
دوصد مصیبت	دومصیبت	۱۰	«
جبهه نهم	جبهه نهاد	«	«
دولت	دولتی	«	«
خاک بیاراست	ماکه بیاراست	۷	«
از غاشبه	آن غاشبه	«	«

صحيح	غلط	صفحه	سطر
داغ غم تو	داغ تو	۱۱	۳۹
برجیس	جرجیس	۱۶	«
ندوزد	نسوزد	۵	۴۰
درکه تودرکه	درکه درکه تو	۱۰	«
ای دست	ای دوست	۱۵	«
در د و غم تو	در غم تو	۱۴	۴۱
دزم	زرم	۱۱	۴۳
اینی	اینی	۱۴	«
بیجا ده	بیجا ره	۱۶	«
نهان کند	نهان کنم	۲۰	«
پوته	بویه	۱۲	۴۶
پای ذل	کار دل	«	«
پیش	پیش	۱۵	«
انسی	آتش	۵	۴۷
نهد	ندهد	۸	«
دی	ای	۹	«
برغم من	برغم او	۱۰	«
در خانه تن	درخانه من	۱۳	«
جان زدای	غم زدای	۶	۴۸
زرنک	زرنک	«	«
کوبرتو	کرپرتو	۲	۴۹
دختر زر	دختر زر	۶	«
مز یفاتی	مریضاتی	۱۱	«
دست	دست	۱۰	۵۰
خوری	خوری	۱۳	۵۱
خوری	خوری	۱	۵۲
طوبی	طوبی	۲	«

صحیح	غلط	صفحه	سطر	صحیح	غلط	صفحه	سطر
بر	ابر	۱۶	۶۸	سفره	صدره	۱۵	۶۳
نحس و سعد	سعد و نحس	۲۱	«	شرح تو	شرح تو	۱۶	«
یا دی	با دی	«	«	طوف کن	طوق کن	۱۷	«
تصور	نا صور	۳	۶۹	از جوی	از جود	۳	۶۴
خانه	خامه	۲۰	«	جنین	چنین	۱۱	«
تا ختم	با ختم	۹	۷۰	ربانی تاویل	ربانی و تاویل	۴	۶۵
دلفکار	داغکار	۱۳	«	عیبه	غیبه	«	«
خوردل	خوردل	۱۵	«	مین	متین	۱۰	۶۶
نیم نیم	ریز ریز	۲۰	«	رای تو با نور	رای بانور	۱۵	«
ویرانه	پروانه	۹	۷۱	خسرو	جسرو	۱۷	۶۷
رصد	رصد	۱۳	«	دل و تن فدای	دل تن فدا	۱۸	«
فکنم	نکنم	۱۷	«	بد رت	پد رت	۹	۶۸
درهمه فر	درهمه من کر	۲۱	«	چمنش	چمش	۱۰	«



Post Graduate Library
College of Arts & Commerce, O. S.

کتابخانه
پست گزادوئٹ
کالجز آف آرٹس
اور کامرس
او. ایس.

☆ اصفہان مطبعہ سعادت بطبع رسید ☆

